الشعراء تلامیذ الرحمٰن

بحمد اللہ کہ این نسخۂ اکسیر سراپا تاثیر گنجینۂ کرامت و اعجاز صحیفۂ راز و نیاز

تصنیفِ لطیفِ ہمائے اوجِ طبع بلندی سید محمد زمان راسخ سرہندی

موسوم بہ

مثنوی راسخ

حسب الحکم

عالیجناب معلّی القاب راجہ راجایان مہاراجہ سر کشن پرشاد بہادر یمین السلطنت جی سی آئی ای یمین السلطنت پیشکار و وزیرِ اعظم دولتِ آصفیہ دام اقبالہ

در محبوب پریس حیدرآباد دکن طبع گردید

سنہ ۱۳۲۴ھ

دیباچه

الله الله شاهد سخن را چه دلربائی داده اند که بدیدن جمال او دل از
دست میرود و تاثیرے عجیب پیدا می شود و نمیدانم که این سحر است یا اعجاز
الا می دانم که سحر و اعجاز همان می کنند آنچه سخن میکند۔ خصوصاً سخنے موزون
که از زبان صاحبدلے برآید تا وقتے باشد که بدل در آید۔ راقم السطور که از
بدو شعور مخمور صهباے معانی است فی الحال در مثنوی راسخ چنان کلامے
دلاویز دیده که از ذوقش بیخود گردیده و یقین است که هر که بیند و از وی شیدا گردد

راسخ است این ورد لبها راسخست   نسخه اش دیوانها را ناسخست

بنده را این مثنوی از دست مولوی سید نور الضیا نور الدین ضیا هدیه
رسیده است و با شیرینی هدیهٔ گران قدر است که مرا به سپاسگزاری
ایشان مجبور گردانید - توصیف چنین کلام بدیع چندان که نگاشته آید
کافی نیست - هر مصرع مصرع او مصرع یگانه مردان سخندان است - و هر اشاره او نشتر
زن رگ جان است - استعارات لطیف و تشبیهات نادر لطیف بدین پایه در هیچ
سخن بنظر نیامده - قال نیست حال است که روح را بوجد و غلغله آرد - و دل را
بنشاط و ولوله اندازد - ذوق را سکر کیف بخشد - حلاوتی تازه بخشد -
چونکه این مثنوی مطبوع طباع غیر مطبوع الطباع بود خواستم که دیگر
مشتاقان سخن نیز ازین خوان سخن که راسخ گسترده است بهره یاب
شوند - طبع گردانیدن آن اختیار کردم بحمد الله که مطبوع گردید - و نام راسخ را که بگوشهٔ
خمول افتاده بود بر اوج شهرت رسانید - واضح باد که مولد و منشاء راسخ سرهند شریف
است - اسم گرامی او میر محمد زمان سید والا نژاد بود - در تذکره دیدم که راسخ از [illegible]

شهزاده محمد اعظم بود و بمنصب مقصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۶ هجری
واقع شد۔ "راسخ بمرد" تاریخ رحلت اوست۔ ناصر علی سرہندی۔ و راسخ سرہندی
۱۱۰۷ھ
همعصر بودند و هر دو صوفی مشرب و مذاقی عالی داشتند و هر دو مثنوی در
تصوف گفتند الا ارباب بصیرت پوشیده نیست که کلام راسخ و زیراکت
و لطافت عالی دیگر دارد۔ باشد که دیوان راسخ مطبوع شده باشد
لیکن از نگاه من نگذشته مشتاق و متلاشی ام۔ چند بیتی از دیوان او که پیدا کرده
یافتم در اینجا نقل میکنم ؎

یاد از شام غم زلف خود پریشان کردیم　　شانه از سر بگرفتیم و پریشان کردیم
جامه صبر بیالای جنون تنگ آمد　　آنچه از دست برآمد بگریبان کردیم

(غزل)

گل شگفت که من جام باده نازم　　رسد لب طپید که من نیم بسمل رازم
بیا بجلوه در آ که عافیت سوزم　　شکست شیشه که زبان بشوخی نازم
خروش ریخته بر دل که نغمه پرشورم　　بسینه آخته ناخن که زخمه سازم

ز پا فتاد تمنا کز آشیان دورم — طپید دستِ تأسف که بال پروازم

کدامی ناله شد افسانهٔ خواب پای لطفت را — چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی

ز بوی مرهم کافور داغم رنگ می بازد — چراغم نازپرورد دستت ای باد سحر رحمی

واقع کلام این سید سید الکلام است۔ و از قالش بحالش ادلّه قرین انسجام۔ هر بیتش را بیت عتیقی در بر است و دیوانش را هزار دفتر ثنا در خور است۔ اگرچه تمجیدش از ما بیش از این شایان۔ لیکن آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است۔

شاد عفی عنه

بسم الله الرحمن الرحیم

ز کلکم ای صریر آه برخیز — نسیم کوی بسم الله برخیز

نیاز دوست با وا ناله من — نثار حمد او تبخاله من

رقم کردم رخ معنی کشادم — چراغ غنچه را از شب آیینه دادم

و یا افشانده ام در هر مقالی — پریشان کرده ام مشت خیالی

نمیدانم که دل با دوست گویاست — صدای قلقل از می باز میناست

گل حمدش نقاب از چهره برزد — علی نفسک کما اثنیت سر زد

در توحید

بنام آنکه دل دیوانهٔ اوست — رهِ مجنون رهِ کاشانهٔ اوست

بنام آنکه رنگ بی‌ایاغست | بسوسن سایه و در گل چراغست
بنام آنکه نشناسم نقابش | نقابی چاک زد دل کرد نامش
بنام آنکه صاف بی‌شرابست | در آب آئینه در آئینه آبست
بنام آنکه دل کاشانهٔ اوست | طپیدن جلوهٔ مستانهٔ اوست
نگاهی بر دل افگار دارد | سری با رخنهٔ دیوار دارد
مشارب جلوهٔ گلزار عشقش | مذاهب گرمی بازار عشقش
مسیح از درد او آه بلندی | کلیم از آتش عشقش سپندی
حقیقت در شریعت جلوه‌گر کرد | هیولا کسوت آرای صور کرد
خودآرائی ز جیب صنع سر زد | ارادت دامن ایجاد بر زد
قدم حسنش بحادث آشنا کرد | نقابش دایه برساطه وا کرد
لبش خندید و صبحی جلوه‌گر گشت | حریم شش جهت تنگ شکر گشت
شد ابروی اشارت شام پرواز | دمید از کوه صحرا وسمهٔ ناز
فسونش هستی عشق آفریده | نسیمش روح در آتش دمیده
بکثرت نور وحدت آشنا کرد | شکست آئینه پروین رونما کرد
نمی رنگی کشید از هر دل ریش | بصد آئینه کرد آرایش خویش

جگر خون ساخت اشکِ والپسین را — بحسرت رنگ کرد آہ حزین را

شفاعت پرورے آمرزگارے — ز مرآتِ معاصی آشکارے

بمحشر نازِ عصیان میکند عشق — صنم را سنگِ میزان میکند عشق

فغان و راز باہم عشق بازند — نسیم و پرده در ناز و نیاز اند

حیا در چشم و شوخی در خرامست — بہر چیز وشش کہ می بینم تمامست

یکے تہ جرعہ از جامش جدا شد — لبِ خمیازہ ہا تا خاک وا شد

سرشکِ بیخودی پیمانۂ اوست — ز دامن تا جگر میخانۂ اوست

ہمہ خونِ غم و رنگِ فرح اوست — ز نبضِ تاک تا چشمِ قدح اوست

مے در شیشہ با خود عشقبازے — نمے در برگِ گل آئینہ سازے

توحید دوم

بنامِ آنکہ پیدا و نہان است — شہنشاہِ سریرِ جسم و جان است

خمیرِ خونِ مہر و روحِ مہتاب — عدالت آفرینِ آتش و آب

ز سرہا سجدۂ طاعت خریده — ز ہر پیمانہ پیمانے کشیده

بگوشش آمد سوالے از الستم — جوابے در شکستِ بال بستم

سر تسلیم شد دیوانهٔ عشق | بلا ست از بخت در پیمانهٔ عشق
بهم دیگر عناصر یافت پیوند | بیک سو زنجیر شد دیوانه چند
شد از زنجیر آوازی پدیدار | چو دیدم خسته بر در سینه زد یار
گریبانی بدو بیشش باز کردم | دریدم سینه عرضش راز کردم
دل گم گشته در رنگ بی پیدا | سر آوارهٔ و هوش رسیده
دستی با چشم و دامن هوش در جوش | سری با گرد وحشت دوش با دوش
چو دل گم گشتهٔ خاک نیازی | چو سر آوارهٔ شمشیر نازی
تو ای آه دل در خون نشسته | تو ای شور نمکدان شکسته
بگلگشت ظهور آهنگ کردی | ز گل تا خون بلبل رنگ کردی
بهر رنگی که می‌ریزد شگفتی | بهر چشمی که گرد آب خفتی
دران محفل که مینا پیش کریم است | دلم نالان تر از اشک یتیم است
ازین جام تهی فریاد زد جوشش | شکست دستیش زدم بر لب خاموش
محیط جود او عاجز پرست است | خرامم همتش بر خاک پست است

بهشتش خواهی انفس در کشش دگر هیچ
رهش جو لی عنان برکش دگر هیچ

مناجات

الهی جانم از تن بیخبر کن | چو اخگر دیده ام صرف نظر کن
سری بیرون کش از جیب غبارم | گریبان قیامت کن مزارم
مرا یا گریه مستی بدل کن | سراپایم چو می در دیده حل کن
سر مستی بسودایم قرین کن | شبم چون لاله در می تهنشین کن
ز دهلیز پر ساز اندیشهٔ من | بهار سبز کن در شیشهٔ من
سراپا صرف تکو گردان کبابم | ز دود رنگ بیرون کن شرابم
کلاهی ده ز خاکستر سرم را | شهیدان فنا کن اخگرم را
بکن مجنون هر صحرا غبارم | گل افسون بیفشان بر مزارم
الهی شور داغم بشکن شد | نگه در چشم شوقم نیشتر شد
مئی عشقت وجودم بی سپر کرد | بکشتم آب تا خرمن اخگر کرد
هزار آرزو شد سینهٔ من | دبستان ریخت بر آیینهٔ من

نامه رسیدن از مکتب خانهٔ عشق

بگوشِ دل رسید افسانۂ عشق ‏ ‏ پیامِ شورِ کتب خانۂ عشق

کہ تا کے زین دبستان بی‌نیازی ‏ ‏ کنی از تن پرستی خاکبازی

رہِ تعلیم ہم سالان بریدند ‏ ‏ ہمہ از لفظ تا معنی رسیدند

کتابِ وقت در شیرازہ تنگ است ‏ ‏ بیا کین شیشہ در دامانِ سنگ است

جوابِ نامۂ آن

نوشتم نامہ از تنہائی چند ‏ ‏ سبک بستم ببالِ نالۂ چند

کہ ای قانون طرازِ آہِ غمناک ‏ ‏ زبان آموزِ شرحِ سینہ چاک

دل از شوقِ تو تا دامن چلیپاست ‏ ‏ ولے سر بالشِ خوابِ گران ست

تعلق شیشۂ راہِ خرام است ‏ ‏ بپای وحشتم این رشتہ دام است

غبارِ جسم زنجیرِ نظر شد ‏ ‏ فشاندم اشک و دامنگیر تر شد

اگر لطفِ تو گردد یاورِ من ‏ ‏ کشد زین خاکدان بیرون پرِ من

و گرنہ وای بر من وای بر من ‏ ‏ ز دل تا دیدہ واویلای بر من

بکش دستم کہ رہ پیمان دراز است ‏ ‏ رہی بنما کہ تا کوی تو باز است

متاعِ التفاتی در بہای دل کن ‏ ‏ کمندِ وحدتی در کارِ دل کن

مناجاتِ دوم

الهی وحشیم در دام تا چند
جنون پابندِ ننگ و نام تا چند

رهینِ شاه و سلطان چند باشم
اسیرِ حکم و فرمان چند باشم

سرم آواره تا دیر از حرم شد
شرابِ ایمنم خونِ صنم شد

سرم مغزِ صنم در بار دارد
گریبان ریشه از زنار دارد

رشته

تهی از نور شد چشم ایاغم
فتاد از دامنِ پرتو چراغم

خیالت را بچندین رنگ بستم
بسر آئینهٔ زانو شکستم

سیه مستِ اشکِ بیحجابم
ز خم تا دیده یکجو شد شرابم

جنونے کو که از هستی برآیم
ز چاکِ دل بصد مستی برآیم

خرابِ هر در و دیوار گردم
شکارِ کوچه و بازار گردم

بگریم تا شود هستی فراموش
بنالم تا نفس گوید که خاموش

بچاکم آید از هر گل شمیمے
ز هر صحرا ببالینم نسیمے

بیاساید دلم حسرت سرانجام
پریشان محشرِ شوریده ایام

بهارِ عمر در مستی بسر شد
گلے چیدی که بستان بے ثمر شد

بهارِ خودنمائی گل فروشست　　دلِ خُم تا لبِ ساغر بجوشست

احد چون جلوهٔ خود رو نما کرد　　بخویش از میمِ احمد چشم وا کرد

بخود عرضِ جمالِ خویشتن داده　　محمد نام چشمے بر کشاده

بجنبید کوهِ لاهوت از صدایش　　کلام الله بر گردد دعایش

نهان در آهِ آدم صوتِ او بود　　شفاعت زیرِ لب در گفتگو بود

وجودش کارگاهِ جسم و جان شد　　بپیچے گردِ گردِ کاروان شد

فلک یکقطره از جامش چکیده　　ملک بوئیست از جیبش دمیده

چو مرکز در محیطِ قابِ قوسین　　ز او ادنیٰ همان یکقوس مابین

بوحدتگاهِ قوسینش کشیدند　　صفات و ذات باهم آرمیدند

ز ما زاغ است چشمِ سرمه فامش　　نریزد بادهٔ مستی ز جامش

ملاحت سایهٔ طرفِ نقابش　　حیا تصویرِ چشمِ نیمخوابش

شفاعت عشوهٔ محبوبیِ او　　اجابت رونمائے خوبیِ او

تماشاگاهِ وحدت خلوتِ اوست　　نقابِ لن ترانی کسوتِ اوست

تکلم در طبیعت موسیٰ کلامش　　نوا در پردهٔ داؤد نامش

وجودِ اوست ذاتِ لاتناهی　　دلش مجموعهٔ علمِ الٰهی

چمن ساز بهار خود نمائی | نخستین موج دریای خدائی
محمد گفتی و ایجاد کردی | خدائی جلوه بنیاد کردی
کرم را تشنهٔ انعام کردی | بصد خوبی شفاعت نام کردی
باعجاز نبوت جلوه گر شد | عیان از پردهٔ شق القمر شد
کتان ساز قمر شد آفتابی | شکرخندی ز خورشید از نقابی
ز نفی غیر حسنت میزند جوش | سیاهی کرد صبح از شمع خاموش
بساط نسخ در انجیل چیدند | به تمثال تو اینها کاغذ بریدند
تو می آئی که آئین بست افلاک | خراست میدهد آواز لولاک
بهار انبیا اول دمیده | چراغانی براهت صف کشیده
ملایک سر بزیر خاک راهند | کواکب سجده افشان نگاهند
ببویت تا در دل میرسم مست | درین چاک گریبان یوسفی هست
بقربان سر کوی تو آهم | بقربان سراپایت نگاهم
بقربان شفاعت مستی من | بقربان ملاحت مستی من
بقربانت نگاه بیقرارم | بقربانت عنان اختیارم
دلی دارم بکام آه بشنو | خدا را یا رسول الله بشنو

ولے در صد تمنا گشته پابند　　ولے رنگین ز عصیان نامه چند
سرے دارم بطوف خود پرستی　　سرے در سجده پندار هستی
طپش یعنی خیالات محالات　　شراب کهنه چندین خرابات
جنون غرق تعلق پاسے تا سر　　گریبان تر نشین و دامن تر
هوا جولانی اطلس تلاشی　　هوس بتخانه دنیا تراشی
زبان غفلت فروش و معصیت کوش　　نفس ناقوسی و بتخانه بر دوش
مرا چون گشته اوقات شب و روز　　بدام افتاده این خیل نو آموز
جنون معموره ویرانه چند　　پریشان گریه دیوانه چند
همه آئینه عصیان نمایند　　چو شبنم خانه بر دوش هوایند
همه سیل سرشک و خیل آهند　　ز دست نفس شیطان داد خواهند
همه خونابه زار راز داری　　بیا پیپے الغیاث بیقراری
بگو بیت سرد هم بے فرصتی چند　　بنالم بر درت و احسرتی چند
گهے از آه نالم داستانے　　گهے از دل کنم رنگین زبانے
گهے از گریه و طرز چکیدن　　گهے از آه و انداز رسیدن
گهے از دل که مجنون باد نامش　　گهے از سر که خون باد انجامش

حدیثِ محشرِ پروانہ گویم ۔۔۔ زہر دیوانۂ افسانہ گویم
بیا امیدِ اے نواسنجانِ فریاد ۔۔۔ بجیبِ صد تمنا تشنۂ داد
درا اے کاروانِ ساعت شمار است ۔۔۔ صفیرِ محملِ او در انتظار است
رویم از خویشتن تا منزلِ گرد ۔۔۔ بدرگاہش پئے فریاد فریاد
الا اے گردِ صحرا پرورِ من ۔۔۔ الا اے شوخیِ خاکسترِ من
الا اے شورِ بیتابانۂ من ۔۔۔ الا اے نغمۂ مستانۂ من
الا اے دل سپندِ شوخیِ ناز ۔۔۔ نیستانے در آتش نغمہ پرواز
الا اے جوشِ آہِ سینہ تنگ ۔۔۔ غبارِ کاروانِ گردشِ رنگ
الا اے حسرتِ دیدارِ محبوب ۔۔۔ پریشان قاصدِ گم کردہ مکتوب
الا اے داغ یعنی برقِ ہستی ۔۔۔ نشانِ سجدۂ آتش پرستی
الا اے حسرتِ میخوارئ دوش ۔۔۔ خیالے در پئے خوابِ فراموش
الا اے کوہ پیما آہِ ناکام ۔۔۔ سوالے با جوابے یاس ہم نام
الا اے دل خمیرِ آہ آہے ۔۔۔ سرشکِ خانہ بر دوشِ نگاہے
الا اے دل طلسمِ خونِ منصور ۔۔۔ بلائے در کمینِ رازِ مستور
الا اے گریۂ دامن گدازے ۔۔۔ سیہ مستی زبالینِ بے نیازے

الا اے غم الا اے سینۂ تنگ — الا اے درد الا اے گردشِ رنگ

الا اے اشک الا اے دیدہ زار — جنونے بے نیاز از خار و گلزار

بہارِ زندگی شاداب تا چند — سرت شد خشتِ بالین خواب تا چند

زخاکت سبزہ رست از خود برون ریز — سراپا زنگ شد زنجیر خیزید

امیدِ کامِ دنیا استخوان سوخت — نفسہا آتشِ این کاروان سوخت

جنون از حالِ ما غافل چرا ئی — علائق میزند کوسِ جدائی

تجلی میفروشش و دل تہیدست — درِ منزل بلند و نردبان پست

ازین مے صبر بے اندازہ تا چند — فگار دست از خمیازہ تا چند

دل افسرد از ہوائے ہستیِ تن — نفس شد گرد بر آئینۂ من

یکے در بشکنم از دل بر آیم — بکوے عشق چون آتش درآیم

گریبان پردہ بر مقصود بستہ — بگردن تا یکے دستِ شکستہ

بعریانی درآ در جامۂ دوست — لباسِ ہوشیاری پردۂ اوست

تماشاے بہارِ گلشنِ جان — ببین از رخنۂ چاکِ گریبان

درین رہ نفسِ شیطان دشمنی کرد — بمجنون خارِ گلشن رہزنی کرد

بیا تا سوئے پیغمبر شتابیم — ازان شاہِ محبت داد یابیم

ز هستی سوے درگاهش گریزیم چو اخگر خاک خود بر سر بریزیم
بنالم الغیاثے تا نفس هست گریبان پاره پیچیده بر دست
بتو فریاد دارم یا محمد بسویت داد دارم یا محمد

مقالهٔ دل

دلے هست از تماشایش چگویم سرے دارم ز سودایش چگویم
دلے صد خرمن آتش در آغوش دلے چون موج گل میخانه بر دوش
ز عشق نگاه دل خوش هیرسم مست درین میخانه بشکن بشکنی هست
دلے از هستی تن پاے در گل محیطے تنگ در آغوش ساحل
بهار گلشن از خویشش رستن برنگ غنچه لبریز شکستن
ز غم دل جلوه گاه دلبری شد گداز شیشه گرداب پری شد
شرر چشمک زند کاے دل فنا شو چو بوے گل ز پیراهن جدا شو
بیاد نوبهارے دل بدستم درین صحرا خیالے مے پرستم
سحر چشمم بدل خلوت گزین شد قدح در خم قبا در ته نشین شد
بهر نگین جلوه هاے دل نظر کن برین گل گریهٔ طفلانه سر کن

چو برگ از گلبنِ هستی رسیدم
نسیم آلوده یک صحرا طپیدم

جنون در شیشهٔ جمعیت مستانه جوشید
دلِ شب شد بهر ویرانه جوشید

حکایتِ تمهیدیِ شیشه و آتش

شنیدم عشق با دل راز میگفت
حدیثِ درد با انداز میگفت

که چون از سنگ مینا را کشیدند
طلسمِ می‌پرستی آفریدند

دلِ مینا ستد از اندیشه کردند
شرابش از گدازِ خویشتن کردند

گدازِ شیشه عرضِ مدعا شد
شکایت رنگِ اشکِ پرصدا شد

که ای آتش فلک ظرفِ نگاهست
غشِ ظلمت خرابِ یک نگاهست

من و تو در ضمیرِ سنگ بودیم
بهم چون اشک و خون یکرنگ بودیم

برنگِ شبنم و گل یار بودیم
چو ابر و برق در یکبار بودیم

برنگین جلوهٔ صهبایم تو بودی
پری در دامِ سودایم تو بودی

حقوقِ خواجه تاشیها کجا رفت
چه گویم بر من از خویت چها رفت

کنون جانم چرا شد از تو بیتاب
ز بیدادت دلم چون شیشه آب

جواب آتش بشیشہ

بگفت اے نازِ مستِ مہدِ توحید
اگر کردی فرق در اطلاق و تقیید

دران مطلق مقید ہا یکے بود
کہ سنگ و آتش و مینا یکے بود

ازان وحدت چو کثرت جلوہ گر شد
ترا ضعف و مرا قوت اثر شد

گدازت ساختم بیتاب کردم
ترا از بہر اشکے آب کردم

شدی چون شیشہ دیر بادہ گشتی
جفائے سنگ را آمادہ گشتی

بفکرِ تن اسیرِ گل نباشی
ترا دل کردہ ام غافل نباشی

مقولۂ شاعر

دلا بشکن گر شکن طرف کلاہی
دلا خون شو گر او را جلوہ گاہی

سرشکے واستے از خود بیفشان
گدا شو بر در چاک گریبان

دلا میخواہم اشکے صبر کاہے
بحال دیدہ خونگر نگاہے

اگر سنگے منم مجنون خرامی
وگر مینا منم مخمور جامی

بجوش شمع ز ہستی تا نمودیست
فروزم شعلہ تا در خانہ دودیست

زد آذر بادہ سے کی بیرون رومے
بگرد اسپ سیم چون کشتی مے

بیا اے نو بہار گریہ آموز
بیابان سبز کن گلشن برافروز

ورق ریز خزانت یاد میکرد
نسیمے تا سحر فریاد میکرد

نامہ فرستادنِ اہلِ بہار بدل

گل و شبنم بہم یکجا نشستند
بہ بالِ عندلیبے نامہ بستند

دلِ خون گشتہ را پیغام کردند
شکستے در طلسمِ جام کردند

کہ اے دیوانہ سرمست از جنون باش
بہارِ عشرتِ تو فرقِ خون باد

بفکرِ تن پرستی پابستگی
ز قیدِ عقل در بندِ فرنگی

بہار امروز مے در جام دارد
کفِ جودش صلائے عام دارد

بیا تا مستِ جامِ رنگ باشیم
یکے بینیم ز نام و ننگ باشیم

کنون دل رفت و من ہم در قفایم
ز خود رفتیم نمیدانم کجایم

شگافم چاک یک پیراہنہ سینہ
دلے گم کردہ ام سوگند سوگند

اگر دل رفت شورِ نالہ برپاست
صدائے از شکستِ شیشہ برجاست

مقالهٔ ناله

خدنگ عشق می آید به پرواز
زبان شست گره وا میکند باز

چه رعنا وحشی از دل رمیده
خطی از نقطه پا بیرون کشیده

روان شد بوی خونی تا در دست
بر آمد چون شمیم نافه از پوست

حریف برق یعنی نالهٔ دل
چراغ کلبهٔ تبخالهٔ دل

فضای بیخودی جولانگه او
غبار نیستی گرد ره او

پیام کام تلخ زندگانی
صدای کوهسار لن ترانی

شرر پیرایهٔ آتش نژادی
سمندر کسوتی پروانه زادی

همه دود دل دیوانه چیند
سواد شهر آتش خانه چیند

خروش ناله در انجم بلا کرد
نفس در محفل ذرات جا کرد

فلک میریزد از برق نوایم
شکست کاخ بر گردد صدایم

سحر شد است سر دیوانه چیند
شگفت اینک می و میخانه چیند

بخواب نالهٔ بخشایش نوش است
نسیم صبح بانگ میفروش است

غبار استخوانم موج خون شد
نمک زار سحر شور جنون شد

چراغ کیست در فانوسِ جانم
تجلی گشت مغزِ استخوانم

هواے تاخت بر جان آه گردید
دلے خون شد تجلی گاه گردید

ز بلبل آهِ سردی وام کردند
نسیم نوبہارش نام کردند

قیامت میکند منعِ نفس کن
فلک میلرزد اے دیوانه بس کن

حکایتِ تمہیدی

شبے از دامِ ہشیاری رہیدم
غبارِ مضطرب در راه دیدم

غبارے صد بیابان وحشت اندوز
دلِ آوارگی را حسرت آموز

نہان در گردِ او یک کاروان دل
بخاکش کرده صد آئینه منزل

بگفتم کاے پریشان کردهٔ عشق
بگل خونین بدامان کردهٔ عشق

درین وادی که حسرت نام دارد
گداز نشه در جام دارد

بدینسان گرم جولان کیستی تو
چنین جمع پریشان کیستی تو

بگفت آهِ شہیدانِ بہارم
نسیم بوستانِ شعله زارم

ز دستِ قاتلی خونبہا دارم
ز پیغمبر امید داد دارم

خداوندا ز ظالم عذر خواه است
نگاهِ حسرت آلودم گواه است

مقالہ سہ

درین گلشن که عهدِ نوبهار است
سرِ دیوانه هم امیدوار است

بیا اے دل نوا پرداز گردیم
ز شورِ سر ترنم ساز گردیم

چه سر بر کارِ سرگردانیِ خویش
سبق خوانِ خطِ پیشانیِ خویش

چه سر دُردی فروشِ ساغرِ داغ
غبار آلودهٔ خاکسترِ داغ

چه سر جوشیِ سحابے گریه خوے
پریشان نالهٔ آشفته موے

شهیدِ بیکسی آوارهٔ خاک
بحسرت پیشِ خیلِ چشمِ نمناک

سرے در سجدهٔ حسرت طپیده
سرے تا پا چو گل اشکے چکیده

خیالِ دوست در مغزش نشاندم
شرر در پنبهٔ بالین فشاندم

بهر جزوش نهان تعبیرِ حالست
که این ویرانه پامالِ خیالست

دلے در کف سرے بر دست دارم
شهیدم ساقیِ بدمست دارم

سرم را باشکستن یار کردند
خیالِ سجدهٔ دربار کردند

جنونم با خیال از رسیده
سرِ زنجیر تا زانو کشیده

بیانِ حال

سحرگاہان سرِ سرّے درجیب کردم
گذر در بزمگاہِ غیب کردم

ز افلاک و عناصر رخت بستم
بخلوتگاہِ بیرنگی نشستم

کہ ناگہ برقِ وحدت جلوہ گر شد
خس و خاشاکِ کثرت پی سپر شد

بگلشن بلبلِ دیوانہ گشتند
چراغے را در آتش خانہ کشتند

فراق و وصل باہم رام کردند
خمار و نشہ در یک جام کردند

سر از آئینۂ وحدت کشیدم
حرارت رفتم و آتش دمیدم

شنیدم کز لبِ آتش فروشے
ترنم ریز شد بانگِ سروشے

خوشا دیوانۂ از خود رمیدہ
کہ از جیبِ تجلی سر کشیدہ

خوشا اشکے کہ از ساغر دمیدہ
شبک در دامنِ ساقی چکیدہ

خوشا بدست ہوش از دست دادہ
زپا در سایۂ مینا فتادہ

گلِ عشرت بدامانت مبارک
بہارِ عشوہ بر جانت مبارک

بکوئے دوست شوقت رہنمون باد
سرت در سایۂ داغِ جنون باد

مقالهٔ حیرت

بیادش در حریم دل نشستم | در حیرت بروی غیر بستم
نفس جوشید فرمودم که مخروش | تمنا بانگ زد گفتم که خاموش
لب فریاد چشم خواب برده | نگه در دیده آه سرمه خورده
نقاب ناله از خون دل تنگ | پری در شیشه بوی باده در رنگ
سرشک بیقراری چشم بسمل | طپیدن جوهر آیینهٔ دل
نگه دو گریه از چشم روانه | براه خود فتاد این شیشه خانه
دران گلشن که دلها آب کردند | گداز برق را مهتاب کردند
چو اخگر در غبار دل نشستم | بطوفان خاک غربت بار بستم
برنگ قطره از نیسان رسیدم | فنا جوشیدم و حیرت چکیدم

حکایت تمهیدی در بیان حیرت بلبلان

ادا فهمان چاک سینه تنگ | نوا سنجان بال افشانی رنگ
چراغ کشتهٔ باد بهاری | کف خاکستر آیینه داری

گلستان پرور زخم نہانے / ز چاک سینہ در گل آشیانے

ہمہ خونی دلان حسرت نصیبان / بلا گردان گلشن عندلیبان

نوائے بے نوائی ساز کردند / لب حیرت خموشی باز کردند

کہ عہد جلوہ راز است امروز / دم سرمہ بہ پرواز است امروز

بہار آن آتش ناموس و ننگ است / نسیم افشانی داماں رنگ است

کنون مائیم و حیرت آشیانے / بدامن بخیۂ زخم نہانے

نفس پروردۂ حیران نگاہے / کف خاکستر بخت سیاہے

جنون گویا کہ از حیرت [illegible] / رگ گل ہر نفس باد است برخیز

چمن مخمور اشک بیقرار است / دل شبنم گداز انتظار است

جواب گفتن حیرت بہ بلبلان

ندا بشگفت از صحرائے حیرت / صدا برگشت از دریائے حیرت

زبان بر مدعا کوشید لرزش / خموشی یکزبان بالید بر خویش

گراں سے صفت سینہ بہم کشیدہ / گداز گریہ در خود چکیدہ

ہنوز آغاز شوخیہائے یار است / بہار شعلہ و تخم شرار است

چو معشوق از نقاب دل برآید — نمکسار زبان شور محشر آید
گریبانها ترنم ساز گردند — جراحتها چمن پرواز گردند
شگاف سینه دمساز تو باشد — دو عالم بال پرواز تو باشد
فدای گل بقربان چمنها — گریبان جگر با پیرهنها

رجوع از خیال بوصال

ببانگ جلوه کرد آن عشق پرداز — نم گرد خیال آئینهٔ راز
چو تعبیر از حریم خواب سر زد — مهی از دامن مهتاب سر زد
بگفت ای بلبل حیرت نصیبم — شهید رنگ گلشن عندلیبم
یکی از مهد حیرت سر برون کن — بهار ناز می آید جنون کن
بفریادی که خندد گلشن راز — گل خونی که چیند دامن ناز
کف خونی ز چاک دل برون ریز — قیامت جلوه کرد ای کشته برخیز
سری از خواب حیرت برکشیدم — ازین آئینه چون آتش دمیدم
بچشمم بیخودی انشای جنون شد — دل حیرت بجامم جوش خون شد
خراش ناخنه در دل بلا کرد — تهی پیمانه را پر صدا کرد

بحیرت خانۂ جولانِ جمال است ‌ ‌ ‌ دلِ آئینہ فانوسِ خیال است

بزخمِ کوہ کن شیرین نہانست ‌ ‌ ‌ سہے در خلوتِ چاکِ کتانست

بصد نیرنگ از من رو نمودی ‌ ‌ ‌ در آئینہ بکشودم تو بودی

مقالۂ اشک

بمکتب خانۂ دل بیقرار است ‌ ‌ ‌ سرشکم تازہ پروردِ بہار است

ز دل خوناب می‌گیرم بدامان ‌ ‌ ‌ شفق می‌چینم از ابرِ پریشان

ہوس مجوِ شرارستانِ اشکم ‌ ‌ ‌ نگاہِ واپسین مہمانِ اشکم

جنون بیدار کرد اشکِ دلِ ریش ‌ ‌ ‌ برافشاندیم دستِ شستہ از خویش

ز خود برخیز چشمِ گریہ اندیش ‌ ‌ ‌ چراغانی بخود گم کردۂ خویش

بدشتی کز نسیمی گل فشانیست ‌ ‌ ‌ بصحرائی کہ بارش کاروانیست

شہادت ریخت از اشکِ غریبان ‌ ‌ ‌ فنا سر زد ز آہِ بے‌نصیبان

طپیدن خون شد از چشمِ جرس ریخت ‌ ‌ ‌ سپندِ جامِ لبریز از نفس ریخت

خوشا دُردی کشِ بختِ سیاہی ‌ ‌ ‌ سرشکِ سرمہ آلودِ نگاہی

بہ بیدارِ تو می‌گردد روانہ ‌ ‌ ‌ ز سیلابِ گداز این شیشہ خانہ

چو کرد احرام دامانِ تو بستم
بحسرت باز در راحت نشستم

بجیبِ آستین اشکم شرر زد
فتاد این شمع و از فانوس سر زد

دلِ خود خون کنم بیتاب سازم
گدازم خانہ و سیلاب سازم

نگاہے داشتم گو بیند خون شد
نمیدانم کہ دل شد یا جنون شد

جنون موجِ قیامت خیز برخاست
ز دل تا چشم ساحل ریز برخاست

دلا خاموش اشکم خلوتِ اوست
نفس آہستہ کش آئینہ بدخوست

مدہ پاسِ نفس در گریہ از دست
درین گہوارہ طوفان زادہ ہست

بپیری میفشانی اشکِ خوناب
چراغان میکنی در بزمِ مہتاب

حکایتِ شمع و پروانہ

شبے در مجلسِ پروانہ رفتم
بطوفِ مشہدِ دیوانہ رفتم

بہارِ جلوہ دیدم بے نقابست
نیاز و ناز را باہم حسابست

جنون گستاخ دلبر تیغ بر دوش
سبو کم ظرف و موجِ بادہ در جوش

نسیمے سر کشید از بالِ پرواز
گرہ زد شمع را در ابروے ناز

حبابا نازک مزاج و ناز بدمست
تجلی با قیامت دست بر دست

دل پروانه بدست نظر شد — حجاب شمع گلباز اثر شد

رخش افروخت از نظارهٔ گرم — عتاب افشاند از گلگونهٔ شرم

تغافل با جفا دمساز گردید — حیا بالید و برق ناز گردید

سخن آیینهٔ راز نهان کرد — بیان را پرتو برق زبان کرد

که ای پروانهٔ آتش پرستار — سپندی بیخبر مستی سیه‌کار

هنوز از شعلهٔ دل خام سوزی — که از بال و پر آتش میفروزی

عدم از بزم وصلم بی‌نشانست — خرام شوخیم در نبض جانست

تماشا بی‌تماشائی نباشد — بچشم خفته بینائی نباشد

وجود آیینهٔ دلدار کردند — عدم بیگانهٔ دیدار کردند

شرار ایمنم طاعت خریدار — سر آتش پرستیها نگهدار

مشو خاکستر از آشوب داغم — بهر بادی مده راز چراغم

جواب پروانه بشمع

چکید از حسرت پروانه آبی — دمید از بال بیتو سیه جوابی

بگفت ای جان من چون سایه پیشت — شود از سوز بالم شعله پشت

بزخم آغشته ام بوسے چمن را — بگل پرورده ام چاک کفن را
شهادت را بهار ناز کردم — طپیدن شوخیِ گلباز کردم
چرا در رنگ مجنونے نباشم — بروئیت غازهٔ خونے نباشم

مقولہ شاعر

باستکے نقش این گلزار بستند — دو عالم عشق را در بار بستند
طلسم شش جهت عشق آفرید است — درین خاک پریشان دل طپید است
بیک رنگے دو عالم کرد تصویر — باین می بست ساقی خواب تعبیر

مقالہ تمنا

تراشم خامه از نبضِ فرهاد — نویسم نسخهٔ از داد و بیداد
تمنا را ز خونِ دل بر آرم — خروشے از لبِ محفل بر آرم
تمنا چیست لطفے در عتابے — نگاہے از کمین گاہِ نقابے
گدازے در ادائے عرضِ حالے — سرشکے در حریمگاہِ وصالے
غبارے دست در دامانِ راہے — سرکوئے و گرد آلوده آہے

بهاری سبز از نوی خزانی
امیدی سر بفتراک وصالی
طلوع ناز از طرف نقابی
تمنا چیست کشکول گدائی
ز جوش دل برآمد جلوهٔ یار
ز اشکم میچکد رنگ خیالی
خیالی می برد از دیده خوابم
مشام افروختم تا گل رسیدم
خیال دوست بالید و نظر شد
خیال او بخاک و خون گذر کرد
خروش از عالم تخییر برخاست
ز هر چاک گریبان فال سر زد
کشند در خاک و در خون چرخ گلگشت
دلم از خار بوی گل شنید
جنونم را گلی در چنگ دارد

فروغ ماه و فانوس کتانی
نگاهی بر سراپای خیالی
تبسم از نمکدان عتابی
طلسم ساز و برگ بینوائی
نقاب موج برزد عکس دیدار
اناالحق میکشد نقش جلالی
سلامی میکند جذب براهیم
تمنا کاشتم دیدار چیدم
سرشکی صاف چون خورشید والبصر شد
دو عالم را ز ناز جنون غبار کرد
ز محشر دستی و انگیز برپاست
نوید از شکستی بال سر زد
ندانند برق از معموره تا دشت
حلاوت داد انگشت گزیده
گریبان از حنای رنگ دارد

جنونِ دل بلا انگیز برخاست — ز خم جوشِ گریبان ریز برخاست

الستی در شکستِ رنگ دارم — تمنای چه سیر آهنگ دارم

تمنا ریخت طرحِ نوبهارے — جنونم بست در هر سو نگارے

شگفت از کوه گل رنگِ تاثیر — بیابان سبز گشت از رنگِ زنجیر

بلے چون عشق را پروانه کردند — چراغانے بهر ویرانه کردند

گریبان را بهر در پاره کردند — جنون هر جا رسید آواره کردند

تسلی دیده را یکچند کردم — بهر خوابے دلے خورسند کردم

ولے خون ساختم آخر کفن را — بحسرت رنگ کردم پیرهن را

به بزمش ناله ام کے بار دارد — سرِ دیوارِ گلشن خار دارد

حجاب از عشق دارد کج کلاهم — سرشکے میدود پیشِ نگاهم

خرابِ هر بهار و هر خزانم — بصد زنجیر دارد پاسبانم

تمنا تشنهٔ صحرا نوردیست — تمنا سنگسارِ کوچه گردیست

بهر دروازه فریادِ گدائے — بهر دشتے نگاهِ آشنائے

ز هر سیلابه پرسد نشانے

بهر ویرانه جوید کاروانے

حکایتِ درویش

هوا روزے بکامِ انجمن بود
بہارِ صبح دریک پیرہن بود

بطوفِ سیرِ گلشن بار بستم
چو شبنم در حریمِ گُل نشستم

زیارانِ موافق بزم چیدم
بگلشن دامنِ پروین کشیدم

بگلشن تا کمر در گل نشستم
بنائے بیخودی را نقش بستم

سرِ گلدستۂ مشرب کشادیم
چمن واری بہر دستار دادیم

تماشای سنبل و گل دشت در دشت
بہر کف تحفۂ بازارِ گلگشت

بہارِ گل نقابِ خندہ بر زد
طرب با گلدستۂ مجنون بسر زد

ہوا با رنگِ گلشن یافت پیوند
چمن بالید از موجِ شکرخند

کہ ناگہ حلقہ زد بر در گدائے
غریبِ کوہ و صحرا بینوائے

تعریفِ درویش

بیابان گرد خونِ دل بہارے
گریبان گیرِ ہر صحرا شرارے

جنون پروردۂ بادِ شمیمے
چو برگِ گل شہیدِ ہر نسیمے

در الفت بروی او گشادیم	گریبان تا بدامان کوچه دادیم

طپیدن خرقه بر قامتش تنگ	مرقع از ورق گردانی رنگ

در آمد انجمن ساز خیالی	زبان آئینهٔ آتش مقالی

مه درویش بروز غم نشسته	صبوحی نشئه از رنگ شکسته

بمغز استخوان خویش در جنگ	چو مجنون در کنار لاغری تنگ

نیاز گریه با روی نکویش	نثار سجده با آشفته مویش

سرشک بیکسی سرمایهٔ او	خمیر شام غربت سایهٔ او

جنونی باسر دیوانه هم سنگ	رسید آشفته مخموری برنگ

بهر نبض گل نشست آتش نهالی	جنونی سر بپا افسون خیالی

دلی از هر خیالی شاد میکرد	تحری قبلهٔ بنیاد میکرد

سوال درویش

شگفت آخر لب دریوزه خواهش	نوای شکوه شد گرد آهش

نفس شد نالهٔ تقصیر بینوا را	گره واشد نی این بوریا را

سری بر کرد و راز سر بلا زد	جنون چشم حیا را پشت پا زد

زخاموشی بحرف آمد بیانش — ورق گردان محشر شد زبانش
نوا پرواز شد آئینهٔ او — صفا بیرون چکید از سینهٔ او
سخن از پردهٔ مینا بانه سر زد — ترنگی از لب پیمانه سر زد
که ای گل عشرتان گلشن رنگ — نسیم آلودهٔ پیراهن رنگ
دل فارغ براحت باد مسرور — زروی بی‌نیازی چشم بد دور

قسمیه

بپاس ملت ساغر پرستان — بحق بی‌نیازیهای مستان
بگلزاری که بر نقل نثار است — بدامانی که در دست بهار است
بصهبائی که در گل میزند موج — بگلزاری که در گل میزند موج
بسودائی خیال چشم بیدار — بافسونی که در گل میکند کار
باخلاصی که بر دلها رقم شد — بپیمانی که دستاویز هم شد
بزخم مصریان کف بریده — بسودائی مسیح اعجاز دیده
باهی که پریشانی بساز است — بهتانی که در ناز و نیاز است
بهر شکلی در کمین سینه دارم — دلی دارم سر آئینه دارم

نیاز الفتش حسرت نگاه است   گدائی کاسهٔ ام دریوزه خواه است

شما کاشانه داران بهارید   ز رنگ نشهٔ دل کامگارید

شراب وصل در پیمانه دارید   بهار رنگ شمع خانه دارید

یکی ساقی در جامم بریزید   شراب تند در کامم بریزید

بیفشارید محشر در ایاغم   بیفشرد زیر صبحی در چراغم

مے میخواهم از جام برومند   بگلشن چاشنی ریز شکر خند

مے کز موج لبریز نفاست   مے کز عکس در رنگ حباب است

مے آئین بزم شیشه بسته   انیس جام و لبهای شکسته

مے از صافی بیرنگی چکیده   گلے از نوبهار جان دمیده

مے از شیشهٔ فریاد لبریز   صبوحی گریهٔ آه سحرخیز

چو صهبا رخنه حباب خموشی   چراغی در دکان خود فروشی

مے با رنگ و بیرنگی هم آغوش   مے با نشهٔ کونین در جوش

عیان از نور مهر و پرتو ماه   گل رعنا بهار لی مع الله

مے بخشش برون از درد تشبیه   مے بیرنگ یعنی صاف تنزیه

بداغ آتش نخاکستر نسیم است   گل رنگ و به پیراهن شمیم است

کسے کو خویشتن جانِ سخنور شد
بہر اشکے دلم را سیف ور شد

کنم دریوزہ در کامِ تسلّی
شرابے تشنہ از جامِ تجلّی

زبانم کرد خاموشی فراموش
شرابے از سینہ تا لب میزند جوش

بحسرت می دود ہر سو نگاہم
شرابے جامِ وجہ اللہ خواہم

زبان خون شد ولے دل سیاہ شدہ
خدا خواہم خدا خواہم خدا خواہ

جوابِ اہلِ بزم بہ درویش

ز ہر جانب دلِ محفل ہمہ گرد
شکستِ جامِ عقیدہ نالہ وا کرد

خروش از سینۂ محفل برآمد
جوابے از شکستِ دل برآمد

کہ اے رندے بسر سودا پریشان
چہ خوش گم کردہ راہِ طپیدن

چہ خواہی رازِ عشق از غافلے چند
ز رنگِ چشمِ خواب آلودہ خورسند

کجا ما و کجا دلبر پرستی
بما میز و بہستی خونِ مستی

گلِ ما از بہارش بے نصیب است
چہ خونِ مردہ در منزل غریب است

چراغے در دکانِ انجمن نیست
دلے در نغمۂ مرغِ چمن نیست

تہی پیمانۂ ما را صفا نیست
صدائے جام می آید صلا نیست

بچشم ما خیالے در کمین نیست ‌‌ ‌ درین پیمانه عکسے ته‌نشین نیست

دل ما از اثر بے مغز کردند ‌ ‌ ‌ زخارا شیشهٔ ما سبز کردند

مجو مقصد ز عصیان پیشه چند ‌ ‌ ‌ رہ مطلب مخواه از شیشه چند

جوابِ درویش به اہلِ بزم

چو حسرت با سرشکِ چند سر زد ‌ ‌ ‌ چو یاس از چاکِ بے پیوند سر زد

ز فریاد و صدا برگشت فریاد ‌ ‌ ‌ لبِ دریا جوابِ العطش داد

بگفت اے سرخوشانِ کامرانی ‌ ‌ ‌ چو صبح آئینهٔ رازِ نہانی

ازین مے گر خمیرِ دل نبودے ‌ ‌ ‌ چنین آمیزشِ محفل نبودے

بہارِ خرمے خندان نگشتے ‌ ‌ ‌ نشاطِ کبک بال افشان نگشتے

ازین مے بزم گر مخمور بودے ‌ ‌ ‌ سر از دوشِ تماشا دور بودے

جبینِ ناز تا از نور سیدے ‌ ‌ ‌ صفِ گل حلقهٔ ماتم کشیدے

چمن خارِ جنون در دل نشاندے ‌ ‌ ‌ گریبان بخیه تا دامن فشاندے

دلِ محفل چو من بیتاب بودے ‌ ‌ ‌ گلستان چشمهٔ خوناب بودے

خیالِ سجده در صحرا نشستے ‌ ‌ ‌ بهر گردے چراغے نقش بستے

تمنا شیشه در دلها شکستی
سویدا نافه بر ناسور بستی

نفسها پایمال ناله می شد
ترنم گریهٔ تبخاله می شد

بهر سو برگ گل خونابه می ریخت
چمن در هر نفس شعله می بیخت

چنین کز گرد کلفت بی ملالید
قسم کائینه داران وصالید

می مقصود در پیمانه دارید
چرا سعی را بکام خسانه دارید

فروغ رنگ بی ساغر نباشد
طلوع نشه بی لبریز نباشد

بمستی چشم اشک اندیشه مست است
سیه بین در خواب سنگین شیشه مست است

اظهار درویش حسرت خویش

بهار دیدم لبریز جیب است
ولی پیمانه ام حسرت نصیب است

گدای قطرهٔ زین می نه بردم
خمار هرچند در ساغر فشردم

خرامم خون بجسم نیم رنگ است
اثر در سینهٔ فریاد تنگ است

بذوق باده در آتش نشستم
بهر رنگی که رفتم دل شکستم

سری بی نشه در طاعت نهادم
گره در ابروی محراب دادم

جدا از دوست طاعتها بلا شد
عبادت عجب در محفل نباشد

دریغا از لبِ حسرت نصیبم ❊ فغان از گریهٔ صبحِ غریبم

سبوئی عشق بر دوشم طپیده ❊ شهادتها در سراپایم چکیده

نکردم باز در معموره پابست ❊ من و وحشتی که گنجید ناله پیوست

بجویم سجدهٔ صحرا نوردی ❊ سرِ آواره بر بالینِ دردی

ذکر برخاسته رفتنِ درویش

دلِ استمش ز محفل تنگ‌تر شد ❊ در آبادی جنون بیکارتر شد

هوای وحشتِ سر از انجمن کرد ❊ خیالِ وحشیی یادِ وطن کرد

جنون صیدی ز عشرتگاه برخاست ❊ بلائی از کمینِ آه برخاست

بیانِ تاسف و حسرتِ اهلِ بزم

شرار برق در خونِ چمن کرد ❊ نمکدانی به زخمِ انجمن کرد

خروشی از سینهٔ محفل برآمد ❊ تمنا از شکستِ دل برآمد

ز هر گلبن طپیدن ساز برداشت ❊ شکستِ استخوان آواز برداشت

گل و سنبل بخاکِ حسرت آمیخت ❊ پریشان بسملی در پای خود ریخت

طپیدن دل بتاراج اثر داد
بگلشن برق یارب بار افتاد

جنون با چشم عبرت پرده در شد
بهار آئینهٔ رنگ دگر شد

دل عشرت اسیر موج گل ماند
چو شبنم در شکنج برگ گل ماند

مقالهٔ عشق

فغان و نالهٔ بلبل ساز دارد
مگر گل گوش بر آواز دارد

ز درد عشق کے توانم بود خاموش
بگوشم عشق میگوید که بخروش

سرم بادا بقربان سر عشق
خس و خارم فدای اخگر عشق

فروغ چهرهٔ آتش نهالان
شرار سینهٔ آشفته حالان

شده تا جلوه گاه او کنارم
چو برق از آتش خود بیقرارم

چراغ عشق را چون شعله خیزد
بسان سایه رنگ از من بریزد

سراپا سوختم چون شمع از خویش
نمانده در من از هستی سیه بیش

ز طاقت بسکه گشته ره نمایم
ببال رنگ در پرواز آیم

وجود من ندارد در شهودم بستد
ز خود رفتم بپاس عشق بیگانه

نمیگویم چه هستم یا چسانم
نمیدانم چه میگوید زبانم

زبانم خیمهٔ بارِ دل بگوید
دلم در وحشتِ بیهوشی بپوید

صدای کامِ دل دارد بیانم
نواز و طبلِ خاموشی زبانم

بهر جانب که بینی رنگِ عشق است
همه خلقِ جهان نیرنگِ عشق است

حکایتِ شیخ معشوقِ طوسی قدس سرہ

گروهی پاک دینی نیک کردار
براهِ شرع هر یک گرمِ رفتار

پی اجرای احکامِ شریعت
بپاسِ عزتِ نامِ شریعت

بسوی تربتی جایی پا کشودند
بخونِ کشته‌ای محضر نمودند

خرابی واله و آشفته حالی
نمانده از وجودش جز خیالی

غباری رفته در تاراجِ آهی
دلِ افسردهٔ پامالِ نگاهی

خرابِ دلبری مدهوشِ یاری
همه خاکسترِ آتش سواری

قبای جان هم آغوشِ وجودش
خمِ شمشیر محرابِ سجودش

کلاهی بر سرش از داغِ سودا
ز بیرنگیِ وجودش کثرت آرا

بمرگِ هوش آن مجنونِ عریان
شده نیلی لباس از سنگِ طفلان

ز بس در یادِ معشوق آرمیده
رخِ معشوق را در خویش دیده

بتخت عجم سزاوار عروسی — فدای شاه خود معشوق طوسی

بشنطلبیم ادب برخاست از جا — غباری شد بلند از گردش پا

باو گفتند کای قربان دلدار — بپیچان گردن از فرمان دلدار

نماز از واجبات دین پرستیست — گرامی گوهر دامان هستیست

زغفلت سوی طاعت شو روانه — نمازی کن حواس پنجگانه

نسازد عاشقی با بی نمازی — نمازی شو نمازی شو نمازی

جواب شیخ معشوق طوسی

بگفت ای زمرهٔ اسلام کیشان — نه پیچم گردن از فرمان جانان

ولی الحمد را وردی نخوانم — ندارد تاب شکر او زبانم

باو گفتند کای زنده جنون مست — مبری با شور محشر دست بر دست

درین مکتب که بنیادش نماز است — بجز الحمد طاعت ناجواز است

نفس کن نغمه سنج ترزبانی
زبان گلدستهٔ سبع مثانی

حکایت آن دو درویش که در فقر رفیق یکدیگر بودند

حکایت چهره پرداز تصور ... چنین نقش بسته است در شیشهٔ تحیر

که پیری بیش از خود دنیا بریده ... جوانی بود با عشق آرمیده

غریق قلزم حسرت دل او ... شهید موج حسرت ساحل او

ز دنیا چشم پوشیدن نوایش ... حباب آسا ز سر پای قبایش

ز نور ترک شمع انجمن بود ... همای استخوان خویشتن بود

نهان در خلق بود آن مهر تابان ... چو نور اندر سواد سرمه پنهان

چراغ خانهٔ دشت و بیابان ... سر و سرکردهٔ وحشی غزالان

امام کاروان اشک خوناب ... حدی خوان خرام مست سیلاب

یکی دیگر ز خویش و خلق رسته ... به راه سرخوشی مینا شکسته

شریک بادهٔ ناکامیش بود ... رفیق خلوت گمنامیش بود

بهم چون نشئه و می یار بودند ... چو جام و شیشه در یک کار بودند

چو ساز و نغمه هم آواز بودند ... دو بال شوق یک پرواز بودند

نگه پرواز گرد دشت و کهسار ... بهم چون نسیم و بوی گلزار

پے حبس نفس باہم نشستند ... ز رو نفس و ہوا بر خویش بستند
ز ہستی دامنِ مژگان کشیدند ... پے تسبیح و پے تہلیل آرمیدند
قضارا آن یکے برخاست از جا ... چو از لب نالہ و از دل تمنا
روان شد دامن افشان چون نسیمی ... فتاد از خرقہ اش ناگاہ سیمی
رفیقش چون بدید از درد نالید ... عتاب افشانِ صد افسوس گردید
کہ اے رہزن چنین بیداد بودی ... نمودی شیشہ و فولاد بودی
ندانستم یقینت در گمان بود ... بجیبت چون صدف سیمی نہان بود
ترا پنداشتم دریاے تسلیم ... ندانستم ولیت را بوتہ سیم
ز الفت چون شرر جانم رسیدہ ... بگیرم دامنِ ریگِ پریدہ
کنون مائیم و دشتِ بیکسیہا ... گریبانِ جنون و دامانِ صحرا

جواب درویش کہ از خرقہ او سیم افتاد

بگفت اے بلبلِ بیرنگئے خویش ... چو بوے غنچہ پابندِ دلِ ریش
کرم فرما عنانِ دل نگہدار ... زدی چون زخمہ بشنو نالہ تار
جوابی از دلِ بیتاب بشنو ... شکستِ شیشہ سیماب بشنو

بحاصل پشتِ پا زد دامنِ من | امیدِ برق دارد خرمنِ من

خزان را از بهاران برگزیدم | ازین می با خماری آرمیدم

ضمیرم پردهٔ سازِ خموشیست | زبانِ بسته درهمت فروشیست

دلم گرداند اوراقِ طپیدن | که برخوان نامه از خود رسیدن

جنون گوید بسوز اوراقِ اعمال | بهاراست ای گرفتارِ پر و بال

گدازِ شمع باشد خامهٔ عشق | پرِ پروانه باشد نامهٔ عشق

امانت دارِ این سیم شمالک | الوهیت نمی زیبد بسالک

چو پا بیرون نهم از بزمِ هستی | برآیم از کنشتِ خود پرستی

بقالب خیرباد جان بگویم | صدف را چون گل از گوهر بشویم

فشانم دامن از بیم محاسب | کنم این سیم تسلیم محاسب

که اینک هرچه دارد آستینم | نبود از کام دنیا بیش از نیم

چو بو از برگِ گل پرواز گیرم | سراغِ زلفِ جانان باز گیرم

برقص آیم ز چشمِ خلق پنهان | برنگِ گرد بادِ روزِ باران

دلِ سرگشته را ننگ است افسر | فلاخن گشته گردانم بگوهر

رهینِ گریهٔ بیتابِ خویشم | فدای مستیِ گردابِ خویشم

معذرتِ درویشِ دیگر

بگفت اے مرورا ہِ حق پرستی — خطا کردم رہِ دانش ز مستی

چو موج از بحرِ ہستی آب خوردم — چو برق از آتشِ خود تاب خوردم

برا از خود دریں باغِ دگر زن — گلِ تحقیر بر بیمار بر سر زن

رسید امروز در ہم بر دو دوشش — نسیمِ پیرہن آغوش آغوشش

طپش با سینہ گفت از خود بروں ریز — جنون طبلِ گریباں زد کہ برخیز

غبارم عذرِ من کوئے یار دارم — نسیمِ گلشنِ دربار دارم

پرِ پرواز سازم سینۂ خویش — بخاکستر کشم آئینۂ خویش

خمیرِ ہستیم شد عشقِ جانکاہ — نفس وار سحر دزدیدم از آہ

چکیدم باز چوں شمع از دلِ ریش — فشاندم تا گریباں دامنِ خویش

فرو ریزم چو برگِ گل بر و دوش — بخاکِ خود نشینم تا بنا گوش

بچاکِ سینہ دزدم جلوۂ دوست — ز خود بیرون روم خلوتگہِ اوست

شکستِ رنگِ ہستی بالِ عشق است — ورق ریزِ گریبان فالِ عشق است

رہے پرواز از خود یک قدم پیش — طپش کن تا تو بیرون رفتی از خویش

فناست چشم وانیم دلبری کن — برآ از گرد خود صید پری کن

وجود ست ورازل عهد جنون بست — شرر بر جبین که خاکی در کف است

قدم شهید هزار جان بیگناه است — نگاه زیر مژگان کجکلاه است

دران گلشن که حسنش بی نقابست — سحر پرواز رنگ آفتابست

گل اشکی ز بزم دوست چیدم — بگلشن گریه از می کشیدم

سرشکی میطپد در سینهٔ ریش — بهاری میچکد در دامن خویش

سحر در شش جهت فریاد کردم — سمندر خانه بنیاد کردم

به بزم وحدت آمد بیک کلاهم — چو اخگر محو در دل شد نگاهم

ز کثرت جلوهٔ وحدت عیان است — نظر کن یوسفی در کاروان است

ترا جستم ز تو در خویشتن دیدم — می برداشتم عکسی کشیدم

نیاز عشق ناز دلبری شد — شکست رنگ پرواز پری شد

دل ویران خیال یار دارد — گریبان سینه در بار دارد

جنون بنمود عکسش در ایاغم — خیال بوی گل شد در دماغم

بیا از لخت دل پروانه سازم — شکست آیینه آتشخانه سازم

نوای شور مجنون میکنم ساز — گر از دیرانه دل میرسم باز

گدازِ شامِ غم در خامه دارم / پیامِ بیکسی در نامه دارم

ازین گلشن شمیمِ نارسایم / ز ره وا ماندهٔ بادِ صبایم

سحر شمعِ من از هستی جدا شد / صبا افسانهٔ خوابِ فنا شد

پرِ پروانه دارد حسرتِ من / گریبان کرده گل از دامنِ من

نداند نبضِ برقم آرمیدن / پریشان سینه‌ام گامِ طپیدن

بصحرائے کہ وحشت راہبر بود / دلِ آوارہ سیلِ نو سفر بود

شہیدِ بوئے گل دیوانۂ من / ز پر تو سوختہ پروانۂ من

الا اے نوبہارِ دلربائی / دلم خون شد نمیدانم کجائی

توئی آتش فروزِ چہرۂ گل / توئی خرمن گدازِ اشکِ بلبل

لبِ خامش سراغِ بے نشانت / شکستِ دل درائے کاروانت

بوصفت خامشی گرمِ بیانست / چو سوسن سرمہ لبریزِ زبانست

دلِ خون کردہ ات در تن نگنجد / گلے واشد کہ در دامن نگنجد

بگفتم بس بود دل رہنمایم / چو بوئے گل دمے از خود برآیم

بلندِ سازم دلِ آوارۂ خویش / خرامم چون نگہ بر جادۂ خویش

ولے پائے خرامیدن کہ دارد
بہ رویت طاقتِ دیدن کہ دارد

درین رہ ناتوانیہا بلا شد
نفس بشکست و آہم نارسا شد

چو نقشِ پا نمی افتد قدم پیش
بجائے گام اینک رفتم از خویش

ز تارِ گریہ آہم شد گران خیز
نمی رستم ببالِ شعلۂ تیز

منم زندانیِ جیب و گریبان
چو مے محفل نشینِ جامِ عصیان

جدا از کاروانِ آشنائی
بیابان مرگِ آہِ نارسائی

پریشان دانۂ مہجورِ خرمن
گُل وامانده از تاراجِ گلشن

نظر کن اے دو عالم صنعتِ تو
دلم در اصبعینِ رحمتِ تو

بہ اشکِ ناتوان و جانِ خستہ
بفریادِ من و پائے شکستہ

چو شبنم باز میجوشم بگلشن
ولے برکف گُلے خونین بدامن
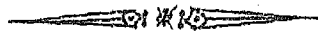
جنون آموز قانونِ حکایت
خراشِ زخمۂ تارِ روایت

حدیثِ خونِ بلبل می نگارد
شکستِ ساغرِ گُل می نگارد

کہ شہرے بود شمعِ خانۂ ہند
شرابِ شیشہ و پیمانۂ ہند

[illegible] دلبری معمورۂ ناز
طلسمِ معرفت گنجینۂ راز

صباحت ماهتاب خانه زادش / ملاحت سایه پرورد سوادش

وصال عاشقان را وعده گاهی / بهر کویش نهان بدنگاهی

وسیع معمور چون آئینه خانه / چو حال عاشقان ناپش سوانه

سکونت بالهٔ رخشنده ماهی / اقامت منزل صاحب کلاهی

شهی دین پروری عدل آفرینی / چو جام جم به چشم دوربینی
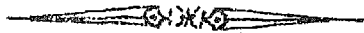
سیادت گوهر طرف کلاهش / سخاوت آستین دستگاهش

کرم لبریز جام محفل او / سخاوت موج دریای دل او

رگ دریا خط دست کریمش / توکل نقش پای مستقیمش

فلک آئینه دار رفعت او / همایک سایه وار دولت او
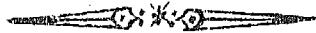
ز جیب دل دو یکتا بکف داشت / چراغ خانه فرزند خلعت اشت

گلستان سوز برق سینه چاک / چراغ دودمان مشت خاشاک

نگه در دیده مژگان نقابی / گل نو رسته رنگ حجابی

سیادت صبح بخت ارجمندش / قوام الدین علی نام بلندش

سنبلِ پرپیچ زلفِ رسایست ... بگیسو سایۂ روزِ قیامست

دلِ روحانیان غمخوارۂ او ... پر و بالِ ملک گہوارۂ او

شکستِ برگِ گل طرفِ کلاہش ... بہارِ عشوہ دامانِ نگاہش

جہانِ یک جلوہ از طرزِ خرامش ... ستم یعنی نگاہِ ناتمامش

تبسم زیرِ لب موجِ حیا بود ... شمیمِ برگِ گل نازک ادا بود

نسیمِ برگِ گل پیرایۂ او ... شمیمِ نافہ یعنی سایۂ او

قبایل زادہا فرمان برانش ... غزالان خیلِ بازی چاکرانش

سر و سرکردۂ شوخی طرازان ... عرق آلودگانِ آتش گدازان

رہا از درد و محنت فارغ از غم ... موافق چون شراب و نشہ باہم

بہ بازیگاہِ شوخی کارزارش ... نفس پیچیدہ مہتاب از غبارش

بہر آدینہ اندازِ دگر داشت ... شرارِ فتنہ پروازِ دگر داشت

گہی شمشیرِ صید افگن کشیدی ... شہادت در رگِ بسمل طپیدی

گہی در گلشنِ الفت نشستی ... بپای سرو گل مینا شکستی

شکستِ غنچہ گشتی نغمہ پرداز ... شنیدی آہِ دل در پردۂ ساز

گہے آن شعلۂ آتش گدازی | بہ رنگ موج گردے آب بازی

گہے دستے بچوگان برکشودے | بپاسے خفتہ راہ دل نمودے

برآمد شمعش از فانوس مکتب | بصد رنگش گل رنگ تیغ و تیغ عجب

جہان امروز بزمے فتنہ آراست | کہ شور محشر آدینہ برخاست

زخون یکجہان چشم و نظر بست | بصید عالمے دامش کمر بست

شہیدان مژدۂ دیدار آمد | بتاراج گلستان بہار آمد

فنا را وصل او در آستین است | نگاہ چشم بسمل در کمین است

کنون مستانہ در کویش خرامے | بہ بزم حلقۂ فتراک جامے

بصحرائے کہ صید انداز گردد | بہار خون شہیدے ناز گردد

کشید از حسرت دیدار دیدن | رسیدن پا بدامان طپیدن

غزالان از شکست شیشہ چار است | بصحرائے کہ چشم و دل شکار است

گلستان شد بریحان تو خیزند | بہار چند قربان تو خیزند

شراب نرگسے گل بجام است | ہنوز اے شوخ بسمل ناتمام است

بگلگشت چمن برخاست نازش | بصید رنگ چشم فتنہ سازش

بهر جانب شهیدِ بی سپر بود   نگاهِ نازِ مستش راهبر بود

طراوت سایهٔ دامانِ جانش   صبا پامالِ آوازِ خرامش

ز فیضِ باده جوشِ گل بباغست   چراغان تشنه کامِ یکچراغست

شرارِ صبر صوتِ عندلیبان   کمندِ هوشِ موجِ سنبلستان

بگلشن رنگِ لعل و آب دُر شد   نگاهی کرد تا پیمانه پُر شد

رسا چون نشئه چون بادِ شاداب   چو زلفِ آشفته همچون عشق بیتاب

ز فیضِ گلشن و آبِ ریاحین   ببالد همچو مرجان دستِ گلچین

سفیدارش ز طولِ آرزو بیش   خیابان از تصور یکقدم پیش

سخن میجوشد از وصفِ شمیمش   نفس چون موج بالد از نسیمش

نگه تا نازمان نازِ مستی   چمن لبریزِ رنگِ می پرستی

بهاران آتشِ هستی گدازست   بهاران لیلی مجنون نوازست

سحر شورِ جنون همراز گردید   شکستِ دل ترنم ساز گردید

که ساقی نو بهار و گل قدح نوش   اگر داری وصالی برخیز از هوش

شکستِ شیشه را امروز رنگست   چمن مست است و ساقی بیدرنگست

بیا مطرب نوا پرداز گردیم   غزلخوانِ نیاز و ناز گردیم

سرت گردم چمن ساز نوا شو — بهار است ای مغنی زاده واشو

ز شرم نشهٔ چشمت نگاه است — دل از دیدهٔ ساقی گواه است

هنوزت ناز مستی نیم رنگ است — اشارت را نیاز هم دست تنگ است

بیا پیمانه بیتاب است بیتاب — دل خون گشته در رباب دریاب

دلا خاموش کان دلدار آمد — نفس درکش که بوی یار آمد

نقابش گرمی پیمانه برزد — اجازت داد از حریم ناز سرزد

نسیم ابتشش جهت محو نوا شد — هوای بوستان صرف صدا شد

شکست دل رسید از زلف سنبل — ز بوی گل رسید آواز بلبل

چنان شور ملاحت رونما شد — که موج سبزه هم هندی نوا شد

دل و خونابه پی در پی برآمد — چه خون ناوکی از نی برآمد

خیال نغمه در دل میکند کار — رگ سوداست امشب سایهٔ تار

قیامتها است در آواز رنگ است — اشارتها است در ابروی چنگ است

چنان چنگ تو لبریز نوا شد — که در پیمانه بوسه هم صدا شد

بدل نشتر زد آواز ترانه — نفس زد زخمه در آئینه خانه

مغنی ساقی و معشوق بدست — ترنم بر لب و پیمانه در دست

دل معشوق را صید اثر کرد
پری خوان قلقل از شیشه بر کرد

اشارت است انداز نوا بود
اصول نغمه لبریز ادا بود

طلوع نشه طبل اوج میزد
نوا در تار ابر و موج میزد

چنان لبریز شد پیمانهٔ رنگ
که خندید اشک فرهاد از دل تنگ

کتاب افسانهٔ بیگانه از گوش
سبقها عهده‌ای از خاطر فراموش
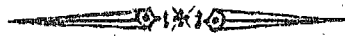
بجنبش هم دل صلای بیقراریست
که عهد جلوهٔ چوگان گذاریست

رسید از ره پیام کجکلاهان
که در گردست دام خوش نگاهان

گل افشان گیسوی چوگان نوازیست
بهار شاخسار ترکتازیست

سیه مست است چوگان سیه دست
بیا گردی اگر در تربیت هست

سیاهی میکند فوج سپاهش
صف مژگان نهال نگاهش

پریشان کاکلان گیسو بدوشان
همه غارتگر کوی گریبان

رسید از هر طرف برق عنان ریز
جو بوی نافهٔ چین گرد شبدیز

نسیم نافه در کوی دم او
هوا گلدستهٔ برق سم او

شتاب وحشیان حیرت نشین شد
رم آهو نگاه واپسین شد

بهجوم بادپیمایان گذر کرد | غبار از خاک ره پامال‌تر کرد
چو شوخیها بچوگان نقش بستی | هوا را چون نفس از هم گسستی
ز سهم گوی بلاکش در دو چوگان | سر تسلیم در چاک گریبان
ز سیلی در پاسی گلگون بقرار است | سر دیوانه پامال بهار است
دل دیوانه در خون کشیدند | بموج چوب گل مجنون کشیدند
گل رویش چو در چوگان عرق کرد | هوا مرطوب صهبای شفق کرد
بیفشاند از سمی گلگونه آتش | عرق بگریست در صهبا کشاکش
بهم پیچید دست دلربائی | بموج آمد سپه زور آزمائی
شهید جلوه شد چشم نظاره | دو عالم سوخت این مشت شراره
همه چون جوهر شمشیر مست | حریف یکه گر چون شیشه دست
که تا گرسر کشیدآن شعله قامت | عیان شد زور بازوی قیامت
ربود از هر دو عالم گوی مقصود | کف دستی که دل را آشیان بود
ببین آن نوگل باغ دعا را | نظر کن سایه پرورد خدا را
ز تمهید حدیثی آمد شهادت | نظر بر مرتضی باشد عبادت
زهی شوخی که بر روی علی دید | خوشا چشمی که بر آل نبی دید

چو پوشید نظرها سرمهٔ شام / خرام نبضِ چوگان کردی آرام

رهِ کاشانه را آباد کردی / سپندِ مضطرب را یاد کردی

رسیدی به سراغِ بانگِ بلبل / بعذر پای نسیم بستر گل

رسید از راه خواب آلودهٔ ناز / شرار رفتهٔ شمشیر سرافراز

بخوابِ ناز شد چشم سیاهش / دو بالاے تغافل زد نگاهش

ز هر پهلو به بستر رنگ و بو شد / شکستِ برگِ گل افسانه گو شد

گداز نافهٔ شب رنگ و بو ریخت / سحر شبنم شد و بر پاے او ریخت

گلِ خورشید را هنگامِ ناز است / شب اینجا شبنمِ باغ گداز است

تجلی میکند چون آتشِ طور / ز گرد سرمه عریان میشود نور

فروغِ مهر میباشد ایاغے / بخوابش میکند شوخی چراغے

چو گل بیدار شد خوبین نگاهش / رسید آسیب سپند از خوابگاهش

نقابش را کفِ آئینه وا کرد / ببالم نشهٔ دیگر صلا کرد

حیا بشگفت از رنگِ حجابش / تبسم کرد چشمِ نیم خوابش

دلِ آئینه را تصویر حیران کرد / فلک را محشر روحانیان کرد

بر آمد از حریمِ می پرستی / نگه پیچیده با مژگان ز مستی

بعزمِ آب بازی قد برافراخت / چو با قوت آب و آتش آشنا ساخت
دران وادی که گردِ جلوه شد تیز / غدیرے بود چون آئینه لبریز
صباحت موج خیز از صافیِ آب / چو مینائے گهر لبریزِ مهتاب
نسیمِ صبح سے صحرائی او / دلِ آب خضر سودائی او
بعریانی چراغِ فتنه افروخت / گره در ابروئے بندِ قبا سوخت
ز مینا چون شرابِ ناب سر زد / چو صبح از خانهٔ مهتاب سر زد
ز دریا تا فلک شد ناله دود / در آب افتاد تیغِ آتش آلود
بدریا آشنا شد تیز دستی / که دور از نازِ بالش کرد مستی
همه کاکل کمندان از قفایش / چو موجِ می خرامان در هوایش
بپے هم در شتابِ جلوه چالاک / چو جامِ باده بازوئے عرقناک
دلِ دریا چو مستی نشه در سر / ز هر ساغر بجنبش رنگِ دیگر
چراغانے بیک قندیل جا کرد / چو گردون آب را انجم نما کرد
بروئے هم ز شوخی میزدند آب / کتان میشد نقابِ برقِ مهتاب
گره میزد دمِ گرمِ هوس را / شرابِ تند میگیرد نفس را
بدریا غوطه زد گلدستهٔ ناز / دلِ آئینه شد پیمانهٔ راز

نفس در سینه‌ها همچون رگ گل — زمین در زیر پا ور دیده چون گل

بخونریزی صدف دستی کشیدند — بساحل ریزی گوهر رسیدند

بگردون حلقه پیشانه سنبل تر — زهر سو قطره سبز و اشک گوهر

بدریا شعله زد آتش بهاری — که در پیراهن ماهیست خاری

بموج آمد شراب ناز مستی — علم گردید برق تیز دستی

بجان گوهر و مرجان بلا کرد — چگویم با دل دریا چها کرد

دران وادی درختی بود شاداب — سحابی سایه افگن بر سر آب

طراوت بخشش آب زندگانی — چو گردون سبز بخت جاودانی

اقامت منزل آواره گردان — پناه گریه صحرانوردان

سواد سایه‌اش گیسوی لیلی — چو کوه طور لبریز تجلی

چو گشتی سیر از خونریز دریا — خرامیدی برون چون موج زیبا

دل از کف میرود دریا ببندیش — پری شوخست ای مینا ببندیش

خرابات شکوه وقت سایه تنگ است — نشیب بزم تماشا نیم رنگ است

خمار آلودگان عالم آب — بسی سایه می‌پرستند بیتاب

سواد سایه او سنگسار است — سر مخمور را پا در نگار است

یکی افشاندہ شبنم راز سنبل
یکی پیچیدہ در پیرچادر گل

یکی کاکل بدست شانہ دادے
یکی آئینہ پیش رو نہادے

یکی در عطر گل گیسو کشیدے
دم سرد سحر بر شب دمیدے

یکی در چشم پیراہن نشستے
شفق را پردہ بر خورشید بستے

یکی از موج گل دستار بستے
شعاع مہر را در ہم شکستے

یکی خندان یکی سرگرم بازی
یکی سرخوش یکی در نغمہ سازی

شب و روز طرب سازان چنین بود
نشاط بے نیازان نازنین بود

بہاران بود جیب بزم اقبال
گلستان بود دامان مہ و سال

زہے جان پرور بوئے بہاری
تجلی شعلۂ چوگان گذاری

چمن پیرائے آتش کاری جنگ
حریف بادۂ گلناری جنگ

بہار رنگ گل جیب و گریبان
زخون صید رنگین طرف دامان

تجلی پرور حسن جہان سوز
بکشت وحشت و صبر آتش افروز

فلک گفتا کہ اینک بخت خرسند
قضا خندید زیر لب کہ تا چند

خزان آخر ہم آغوش بہار است
گل رعنائے صید خمار است

کہن مے را خمار تازہ ہست
قدح را زیر لب خمیازہ ہست

بناگہ بانگ زد کوس خرابی
شکست آمد بہ مینائے شرابی

عیان شد فوج دشمن از چپ و راست
ز دامان قیامت گرد برخاست

سپاہی کرد جوشن بر نہادان
ہمہ کافر دلان ہندو نژادان

ہمہ تیغ آزما چون دست قصاب
ہمہ رہزن کمندان چون رگ خواب

ہمہ آتش نفس چون بانگ ناقوس
ہمہ شیطان بلد چون پای طاوس

نمایان گشت تیغ لشکر عوج
برآمد چون زبان از کام یاجوج

بکام اہرمن شد صیت اقبال
صدا برداشت کوس ساز دجال

جہان تاریک گشت از دل سیاہان
سیہ شد روز بر دشت و بیابان

ازین شو شعلہ زد برق جلادت
بجوش آمد رگ ابر سیادت

دل نقارۂ اسلام جوشید
صدائے طبل خونریزی خروشید

دل پیران باستقبال تدبیر
جوانان رو باستعجال شمشیر

ہم آغوش میان شد تیغ بے صبر
کمر بستند چون کوہ از رگ ابر

ہوائے گلشن خون راہبر شد
بہار برق تازان شعلہ ور شد

چو جوہر با دل آہن ہم آغوش
برنگ آتش بہ مجمر زرہ پوش

قدم تا بارگاہ سر کشودند
خط لوح جبین بر خاک سودند

ز مکتب سر کشید آن طفلِ خونریز — چو از آئینه جوشد آتشِ تیز

بدیوانِ پدر نازش بلند شد — مهی روشنگرِ برجِ اسد شد

زبانش را با تامل آشنا کرد — بپا استاد و عرضِ مدعا کرد

که ای مرآتِ وجهِ اقدس جبینت — سوادِ ملکِ اعظم در نگینت

ترا باید رکابِ عزمِ سنگین — بقهرِ باد سی خنگِ گردِ تمکین

بدستِ من بده دستورِ اینکار — چو مهر از پرتوِ تیغی بشکن شبِ تار

پدر گفت ای گلِ نشگفتهٔ جنگ — فروزان برقِ آتشخانهٔ رنگ

ندیدی برقِ شمشیری بجوشش — گلِ خون شوخ پیدا شد بپوشش

توئی نورِ چراغِ چشمِ زارم — توئی چون بوی گل روی بهارم

مکن آوارهٔ اوراقِ سبق را — مکن بازیچهٔ قانونِ نسق را

چه گوید بزمِ برهم خوردهٔ تو — بهمسالانِ دلِ افسردهٔ تو

بنالد سینهٔ همسایهٔ تو — بگرید بی تو شیرِ دایهٔ تو

ز تو افسانه ماند بسترت را — نگر در خواب بینم منظرت را

بگفت ای قبلهٔ اہلِ تامل — چو گردون خانه بر دوشِ توکل
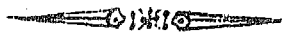
اگر بکجید چشم در پر روح است | در آب تیغ من طوفان نوح است
وگر دارد اجل خمیازهٔ من | شود رنگ شهادت غازهٔ من
فرو بندد اسے پدر چشم از بهارم | خلیلے با خدا بسپار کارم

۱

چکید از چشم گلبرگ اجازت | دل شبنم تحریک اشارت
در آهن کرد جستش منزل خویش | چو یاد خود گرو شد در دل خویش
دل افلاک را حرز دعا کرد | مسیحائے بچار آئینه جا کرد
عدو افگن سنان کهکشان قد | چو بر حرف غلط تیر خطا رد
بچشم هر شمشیرش رگ خواب | چو آه شب نشینانش سیه تاب
درخشان شد فروغ آتش خشم | ز خنجر چون نگاه گوشهٔ چشم
بزه چینی در ابروے کمانش | ز ترکش شانه موے سیانش
بداماں دعا دستے رسانند | اجابت نامهٔ الحمد خوانند
گداز گریه هنگام دعا شد | نگه در دیدهٔ سائل حیا شد
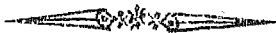
سپه مست شراب خون برآمد | چو فوج باده بر گلگون برآمد

فروغ مهر و مه گرد خرامش | پریده نهانی چشم برق نگاهش
بگردش گلشن خونین بهاران | چراغان صف آتش سواران
بگردون شعله زد رنگین علمها | شفق پامال جولان حشمها
بزد دور گنبد گردون شراره | خروش نعرهٔ نای نقاره
زمین گردید گرد دامن باد | مقابل شد صف الماس و فولاد
نمود از گرد شمشیر جهان سوز | چو نور و سرمه درهم شد شب و روز
بگردون شد صدای ضربت تیغ | ز هم جنبید زنجیر رگ میغ
بعالم جوش جلادان دگر شد | که موج تیغ ساحل زیر سر شد
بخون جا کرد دست کارزارش | رگ گل گشت تیغ آبدارش
بچار آیینه زد تیغ جهان سوز | شهابی شد نهان در پردهٔ روز
گشاد از ابروی خنجر گره را | بخو هر بخیه زد چاک زره را
یکی همچون صدف با سینه چاک | یکی شد همچو ماهی بسمل خاک
یکی شیرازهٔ اعضا بریده | ز خنجر همچو عکس موج دیده

دم تیغش بنصرت استاره گلگون شد | خط کف بر پریدنها شگون شد

شب کفر از فروغ دین رسیده | جگر ور دیده چشم مهر دیده
صف کافر گریزان و پریشان | برنگ سایه از مهر درخشان
به نصرت زور بازوی اثر بود | نیاز اشک ریزان پدر بود
قبول آمد دعای جان خسته | که شمشیر است اشک تار بسته
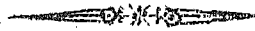
یکی برگشت از ان فوج رمیده | چو چشم آهوی وحشت کشیده
چو چشم بد مقابل شد بدویش | گل زخمی ز تیغ افگند سویش
بران دستی که خون گل فرسی | ز چوگان رگ گل گوی بردی
قضا از سبزه تیغش حنا بست | خراش شیشه گل کرد از کف دست
برون آورد تیغ حق پرستی | تجلی کرد برق تیز دستی
بجام باده خون دست وا کرد | سرش چون پنبه از مینا جدا کرد
بدستی افشانی بدست بیباک | ز هم افتاد چون ته جرعه بر خاک
نوا زو آفرینها از که و مه | بگردون رفت گلبانگ زهازه

بلند آوازه شد موج ترانه
مبارکباد کوس شادیانه

دو عالم چون بکامم مدعا نیست | کہ دستِ زخمیش را خون بہا نیست
غزالی را کہ مہدش چشمِ ناز است | چو اشک آغشتۂ خونِ نیاز است
جگر با جوش زد در چشم جا کرد | کہ با خورشیدہا گردون چہا کرد
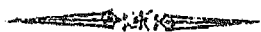
نشست آن نوگلِ بوے بہاری | چو بوے غنچہ در مہدِ عماری
ہجومِ لشکرِ فیروزمندان | بہارِ نکہتِ کاکل کمندان
شرارستانِ خرمن سوزیِ جنگ | ہمہ خونین لباسِ سوختہ رنگ
نفس پیچیدہ چون بوے بہاران | عرق آلودہ چون چشمِ کریمان
خرامان سبزہ از بوے رکابش | بمستی نازہا بر روے رکابش
گذار آہوان سوے ختن شد | نگہ برگشت و در راہِ وطن شد

برآمدنِ شاہ باستقبالِ پسر

پدر آن گشتۂ ناکامیِ دل | پشیمان کارِ بے آرامیِ دل
برآمد ہمچو صبحِ مہر اندیش | باستقبالِ نورِ دیدۂ خویش
نگہ حیران کہ دیدن چون توانم | نفس گوید دمیدن چون توانم

نظر حیرانِ گلگشتِ تماشا شد | نگہ چون نکہتِ نرگس صبا شد
کشاد آغوش را چون چشمِ یعقوب | کہ می آید زرہ دیدارِ محبوب
گلے از بوسۂ لطفش ببر زد | نقابِ سینہ را از نالہ بر زد
کہ اے زخمی غزالِ شوخیِ خویش | نہ آگہ ہنوز از سینۂ ریش
چگویم بے تو در دامن کہ خون کرد | دلم دیوانگی اشکم جنون کرد
بیا اے جان کہ عشرت در خمار است | گل و مل پایمالِ انتظار است
نواسنجِ سرودِ شادیانہ | ترنم سازِ قانون و ترانہ
بشہرستانِ بیتابی رسیدند | بگلزارِ وطن دامن کشیدند
مبارکباد شمعِ خانۂ او | زرافشانی پرِ پروانۂ او
تمنائے تماشا مدعا کام | ثریا شد چراغانِ در و بام

روزِ دوم ہجوم آوردنِ کفار بر آن دیار

گریبان زیب شد چون سینۂ صبح | غبارِ شب فشاند آئینۂ صبح
بہارِ خاوری گردید خندان | چو عینک صد نگہ را داد سامان
شگفت از ہر طرف چشمِ تماشا | چو بوئے گل پر افشان شد نظرہا

نمایان گشت گرد نورسیده
خروشِ صور در دامن کشیده

غبارے بلکه دودِ آتشِ جنگ
بلا را کرد بال افشانیِ رنگ

سحابِ تیغ و تیر بارانِ نهانی
چو شب آبستنِ شبنم فشانی

غبارے کاتشی در بار دارد
بهم خونابه در کار دارد

هجومِ لشکرِ برق آزمائے
سوادِ ملک کافر ماجرائے

ملامت سیلی از خویشش خورده
همه بیتاب دردِ خونِ مرده

خراب حسرت و مخمورِ مافات
تلافی کینه خونِ مکافات

نمایان گشت فوجِ شعله انبوه
صف آراسته شد شرارِ سینهٔ کوه

بجنگ برآمدنِ بادشاه

پدر بیتاب بر زخمِ نورِ دیده
گل صد گریه در دامن کشیده

دل از کلفت دادهٔ تنهائیِ خویش
خمار آلودهٔ صهبائیِ خویش

برآمد از غلافِ سینهٔ تنگ
که سازد صبحِ پیری را شفق رنگ

روان شد پاسے کوهانِ جلادست
بسر زد نو گلِ شوراتِ شہا دست

سوارِ برق شد گوہر سحابے
جوان پیرے بہار ماہتابے

سرِ طوفان جوشش دل کشاده — شتر رحل کرده آبِ تیغ داده

سحر واری ز انجم در رکابش — چو پرتو ہم تگ برق شتابش

دران وادی چو سیلابی رسیدند — بخاکِ کربلا دامن کشیدند

غبار چہره شد با فوج انبوه — صدا سے تیشه در پیچید با کوه

فلک بر ہم شد از شوری که برخاست — ز خون تا پر شود پیمانه شد راست

غبارِ فتنه از ہر سو برانگیخت — فلک لرزید و رنگِ این غبار بیخت

بتار موجۂ خون گوش کن گوش — رگ یاقوتِ رنگین می‌زند جوش

دلے ساز از طپیدنہا ے نخچیر — که خونِ نغمه دارد سینۂ تیر

دم شمشیر بخونریزی قدم زد — دو عالم چون صفِ مژگان بہم زد

بضرب تیغ جوہر کرد پرواز — پر و بالِ فلک شد سینه باز

گریبانِ جگرہا تا بدامن — سر و دستار شد سنگ فلاخن

ہجوم موجۂ خون خیل در خیل — زمین در و سر خاک آلوده سیل

غالب آمدنِ غنیم بر بادشاه و آمدن او با چندے

در قلب غنیم و پریشان شدن غنیم

تهی آمد ز طاقت دست خونریز / خمش گردید خشم آتش تیز

هجوم شوخی خار و خس افزود / فرو شد شعله و بسیار شد دود

که دامن سوخت در آتش فروزی / گرفت این تیغ زنگ تیره روزی

چو تنها شد ز فوج روح پرواز / بجوشید آب شمشیر سرافراز

در آمد چون طپش در قلب دشمن / شکار برق شد تاراج خرمن

سر تیغش عطا شد بر در فیل / هجوم سرمه را افشاند در میل

شکاری گشت تیغ کجکلاهش / رم دشمن غبار صیدگاهش

مقولهٔ شاعر

اگر تنها و گر با صد سپاه است / بسنجر خویش همت رانگاه است

ز همت هر که دل در سینه دارد / ز آب روی خود آئینه دارد

رسیدن کمک لشکر کفار و غالب

آمدنِ گروه بارِ دیگر

بناگه از قضا گردے برانگیخت
گلِ دیگر ز جیبِ آسمان ریخت

غبارِ دامنِ آئینۂ تیغ
سپاہے قلزمِ خونِ رگِ میغ

همه کج گردنان چون ناخنِ شیر
ببازو تازه زورِ تیر و شمشیر

دلِ عالم بباد فتنه دادند
سرِ طوفانِ خونریزی کشادند

وجودش چون قفس افگار کردند
تماشا خانۂ دیدار کردند

وداعِ خانۂ زین کرد ناکام
بخاک افتاد چون تہ جرعه از جام

رسیدند از قضا یارانِ چالاک
که بردارند این آئینه از خاک

بقندیلِ فنا جانش در آویخت
گلے از شوخیِ چیدن فرو ریخت

تجلی شد بخونش وصلِ پیوند
سحر زخمے نہان راز شکر خند

گلستان خون شد و بلبل فغان کرد
ورق گردانیِ طالع خزان کرد

کشیدند آتشِ دیو عدو را
سبک بستند آن تنگِ شفق را

وفاداران زبانِ دل کشادند
سرے در مقدمِ گلگون نهادند

که ای رخش جهان پیمای ناز — نسیمی کاکل افشان برق پرواز
قدم فهمیده نه گر هوش داری — که از رنگ گل بر دوش داری
به چشم چو رنگ نشئه بر دوند — چراغی را بها نوی سپردند
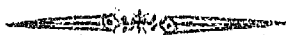
سیاهی کرد با تم فوج در فوج — بهار جوش نوشین موج در موج
که از دیده شد آشوب مژگان — نوا زد پرده چاک گریبان
ز مژگان بر گشادند اشک گستاخ — بدامن بخیه افشاندند این شاخ
پسر زخمی سپند آتش جنگ — بآهی چاک زد در سینه تنگ
دلی بر بستر حسرت چکیدش — سرشک سرمه تا بالین کشیدش
چکید از پرده اشک واپسینش — چراغی سر کشید از آستینش
بسیر دست رنگین جلوه چند — حنا پرورده خاکی بر سر افگند
چکید از آستین شرم نگاهش — فتاد از پا نهال خیم آهش
سرشک از دامن چشمش قدم زد — فشرد آئینه تا مژگان بهم زد
نمک شد سرمه از چشم تر او — بپیچی کرد گرد از گوهر زد
ز مژگان شست ناز خوش نگاهی — چکید اشک از ایاغ کج کلاهی

چکید از ساغر مستی نگاهش — شکست رنگ شد ظرف کلاهش

زبان پیمانهٔ خون جگر شد — شکست رنگ شوخ آهنگ تر شد

گدای بیگانهٔ سیر باغ دیدار — چه تنها میروی در بزم گلزار

بطفل اشک نالانم نظر کن — ز گلشن گوش بر بیرون در کن

بیا خون میچکید از سینهٔ تنگ — خرابی میکند میخانهٔ رنگ

فتاد از اشک آتش در تن من — شرر شد دانه ها در خرمن من

وجودم ز آتش غم مو بمو سوخت — نگشتم خوشه ها چون شعله افروخت

بکامم من نمیخندد درین باغ — ز چاک غنچهٔ دل جز گل داغ

برویت نیستی چون پرده پوشید — مگر در بیخودی رویت توان دید

بدست انداز ناخن سینه شق شد — هلالی نشتر خون شفق شد

بگیسو دست غارت کرد پیوند — نهال آرزو از ریشه بر کند

هواخواهان ز خون دستش گرفتند — سر شمشیر پرستش گرفتند

گدای گلزار باغ زندگانی — بهاران بهشت کامرانی

متاز این شعله را بر خرمن جان — بدامن میرسد خون گریبان

وای آنجا که درد زخم کاریست — دل مرهم گداز بیقراریست

نصیحت بر جنون کے میکند کار	چکید از آستین ہم گریہ زار

جہان را دید فانی تا نظر کرد	بصیرت عینک نور بصر کرد

بر آمد شمعش از فانوس محفل	دل از دامن فشاند و دامن از دل

طلسم دام آہو کرد برہم	تکاپے در میان زد و دامن رم

برنگ شاخ گل دامن فشان شد	مرقع پوش بید از خزان شد

گریبانش بچاک دل بگسست	سرش عریان تر از جام شکست

روان شد شعلہ پوش مہر جاںگاہ	چو شبنم سایہ پرورد سحرگاہ

رمید از گل بہار از بلبل آہنگ	چکید از اشک شبنم نشہ رنگ

وداع خانمان و دوستان کرد	دبستان را ورق ریز خزان کرد

بیابان سیر شد وحشی نژادے	نفس پیچیدہ سر زد گرد بادے

صدا پامال راہش نیم جان ماند	حنا چون آتشے از کاروان ماند

نگاہ وحشیانش بے سپر بود	بہر گامے بیابان دگر بود
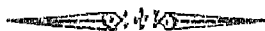
بشہر جونپور افتاد راہش	کہ سوزد عالم دیگر نگاہش

صفا معمورہ چون میخانۂ دل	چو چشم عاشقان پیمانۂ دل

غبارش توتیاے چشم عرفان | سواد او سحاب آب حیوان

دبستان محفل صاحب خیالی | دو عالم معرفت چون بیت حالی

شگفت آن گل بمهتاب ریاضت | هلالی شد به مهتاب ریاضت

دو بالا سحر زد چشم بیدار | بکام تشنه شد در دشت تر

سبکروحی غبار جستجویش | گشاد دل بهار آرزویش

چراغ افروز بزم لن ترانی | سحاب گوهر دامن فشانی

سرش در سجدهٔ چاک گریبان | دلش بسمل تر از تاب تپیان
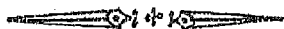
شبے روئے تضرع باخدا کرد | فلک را خاتم دست دعا کرد

کہ اے مغز سر سودائی من | یتیمی پرور تنہائی من

جگر پرداز جوش سینهٔ تنگ | ترنم ساز بشکن بشکن رنگ

چراغ بزم داغ تازهٔ من | دکان آرایش خمیازهٔ من

جنون آموز ناشکیب عندلیبان | شکست شیشهٔ حسرت نصیبان

عرق آلوده در چشم حیا تو | برنگین جلوه در خواب جلا تو

بشد آسوده پاس جستجویم | ترا میجویم و از خود چه گویم

غبارم چون نمک در دیدهٔ ریش	گرانی میکنم بر دامن خویش
تهی پیمانهٔ تدبیر دارم	دلے چون غنچهٔ تصویر دارم
نمیگردد دل بدخو تسلی	تجلی کن تجلی کن تجلی
ازین بسمل دم جان میتوان برد	دلے آورده ام جان میتوان برد
اجابت نامه بر بال ملک نیست	گرائے عریان ترا از راز سینه ست
بزن گامے که بشنیدند بکویت	نگاہے کن که بر گرد دلبویت
در دل باز کن همراه خود باش	شبستان نیاز و ناز خود باش
توئی آن جلوه کاندر سینهٔ تست	طلسم عکس هم آئینهٔ تست
دلت را از مے وحدت تسلی است	ید بیضا گل باغ تجلی است
طلوع نشهٔ صهبائے خود شد	چراغ انور دل جویائے خود شد
مے وحدت بمینائے ازل کرد	دو عالم چون شراب و نشه حل کرد
نسیم فیض در دامان صبحش	کرامت شبنم فیضان صبحش
نگین معرفت نقش جبینش	دو عالم نفی و اثبات یقینش

سحر خیزی بیاض انتخابش
گریبان جنون شرح کتابش

ز استغنا نظر بیگانه‌تر شد
در ابروی کبریا نازک‌تر شد

چو نور دل نقاب آرای خلوت
چراغ دامن فانوس عزلت

ادب دربان وحدت بارگاهش
که آتش می‌زند برق نگاهش

سحرگاهی به خلوتخانهٔ خویش
توجه داشت با جام دل ریش

چو آتش در دل مجمر نشسته
به رنگ شعله در اخگر نشسته

ید بیضا چراغ خانهٔ او
تجلی نشئهٔ پیمانهٔ او

فلک یک گردش از چشم جلالش
قیامت ساغری از جوش حالش

که ناگه نغمه‌ای از در درون شد
تماشا گرد شهرستان خون شد

در خلوت هم آواز قدم گشت
خلل در دل غبار جام جم گشت

بجوشید آتشین بانگ سوالش
درخشان گشت قال از برق حالش

که ای وسواس خلوت کیستی تو
وصول بی اجازت کیستی تو

زره برگرد چون جام تهیدست
که چشم شعله پیوسته است پابست

نظر کرد از در کاشانهٔ چشم
عتاب آلوده آتش خانهٔ چشم

درخشی شد مقابل پایگاهش
برفعت سایه بان بزمگاهش

شرار شعله زد در خرمن او | چو خون پیچید آتش در تن او
رگ هر برگ او برق آشیان شد | طراوت گریهٔ آتش فشان شد
جهان شد دامن آتش فشانی | بجو د با سینه برقی لن ترانی
چو گردون شعله پیراسته شفق گشت | سحاب از کسوت آراسته شفق گشت
طراوت شعله پرواز پری شد | چو گردون خرمن خاکستری شد
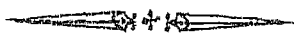
نگاهی کاشنا شد با دل ریش | چو دود از سرمه پوشد دیدهٔ خویش
ولی شمع نظر چون بر فروزد | دو عالم چون پر پروانه سوزد
حذر کین شعله خوبان کجکلاهند | غزالان شیر خونین نگاهند
پر پروانه از دل طلب کن | بلاگردان فانوس ادب کن
قدم فهمیده نه در بزم ایمن | بیفشان پای خوبان را بدامن

بیارا شیخ حدیث مدعا کن | نظر در پردهٔ ساز ادا کن

نفس ور کش سخن مستانه کردی
گره زن زلف را چون شانه کردی

جگر بسکه پژمرد از سوز یاست | ز دل چون غنچه بیرون شد زبانست
گل افشان ساز دامان حکایت | بزن ته جرعه جام روایت
چنین گوید نواسنج فسانه | قیامت پرور برق ترانه
که بیداد محبت گر چنین است | بلا در کاوش بنیاد دین است
دلے آسوده داری خبر کن | ز بیرحم آتش هجران حذر کن

بیان بیتابی یاران در مفارقت شاهزاده

جگرها ز آتش اشک دل چکیده | سپند گرم خون بسمل تپیده
ز مے وا مانده چون اشک خمارے | نمے از شبنم فصل بهارے
چمن جز خیالے در نظر نے | ز بینا غیر بوے جلوه گر نے
گلستان طرب ویرانه شد | شکست شیشه ها افسانه شد
سر دلها گل یاد او داشت | در و بام وطن فریاد او داشت
ولے جذب محبت بے اثر نیست | طپیدنهاے دل بے راهبر نیست

بیتابی شاهزاده در یاد وطن

دلش بسوخت یادِ غمگساران
خیالِ الفتِ آتش بہاران
چو برگِ گل دگرگون بیشدش حال
بیادِ صحبتِ یارانِ ہم سال
چو بوے گل خیالِ انجمن داشت
نسیم پیرہن یادِ وطن داشت

خبر یافتن یاران از شاہزادہ و فرستادن یکے را بخبر رسیدنِ او و چند روز ماندنِ او

پس از پروازِ چشمِ چند سالے
ورق گردانِ فانوسِ خیالے
نسیم آواز بوے پیرہن داد
شمیم نافہ پیغامِ ختن داد
یکے شد پیشِ خیلِ راہ پرواز
چو بانگِ امتحان زخمہ ساز
براہِ بیخودی چابک عنانے
چو نبضِ موجِ محو دامن فشانے
فضاے ہر دو عالم نیم گامش
بیابان گردِ راہے از خرامش
بہ منزلِ خانۂ مقصود جا کرد
کشاد آن در چو قفلِ بوسہ وا کرد
در آمد با سرشکِ خیل در خیل
غبار آلودہ رہ چون گریۂ سیل
سرشکِ آرزو برقِ اثر شد
شرابِ کہنہ در دل کارگر شد

بهاران سپیده آمد شگفت | گل آغوش وا شد قبا در شگفت
می وحدت بجام پیالی ریخت | یکی شد شعله چون با شعله آمیخت
تمنا بسمل پیمانه‌ی اشک | نفس چون بوی می گرداب اشک
نظر در چشم وحدت تیر گشت | نگاه هم اگر گردید و برگشت
زبان زندانی خون جگر شد | سرشک آمد نگر گرد و نظر شد
محبت با سرشک الفت آمیخت | بهار از خون دل شد دُر ریخت
دل بیدار شد چشم خیالش | صبوحی در سحر خیز وصالش
بدور آمد می پیمانه سوزی | بجز دستانه صافی چند روزی
دران محفل که شمع از شمع افروخت | ندیدانم که دل با دل چه آموخت

استفسار نمودن شاهزاده حال یاران وطن را و به حسرت یاد کردن ایام طفولیت و پیام دادن بان غدیر و درخت که بازیگاه بود

بگفت ای می باده ناپخته در جوش | لبالب از خم کهن ساغر نوش

پریشان گر نه چون گلدسته بند
بگو حال دل دیوانه چند

بیفشان زلف یاران وطن را
زبان ده سرمهٔ گرد ختن را

شکست رنگ با محفل چه کردی
بزانو سر چه گفتی دل چه کردی

دل دریا که باز بیگانه نابود
سر ساحل که گرد راه ما بود

درختی کانجم از شاخش دمیدی
فلک چون شبنم از برگش چکیدی

نمیدانم کسی بی من درچه کارند
گل دامان هستی با غبارند

بگو گر بگذری از ما سلامی
دل افشان بده عرض پیامی

کرای سنگین دلان عالم خرابست
چه طوفان شد که دل تا دیده آبست

ز عهد بیغمیها یاد بادا
ز دور جام و صهبا یاد بادا

ز لعل نیمرنگ کان طفلی
بهار زیر لب خندان طفلی

ز چشم بی سبق در مشق بیداد
نگه دزدیده دیدنهای استاد

ز صید انداز یکعالم دل تنگ
ز بیدردانه سیر گلشن رنگ

ز بشکن بشکن مستی نوازم
ز برق افشانی دامان نازم

درختی ای سایه پرورد تو جانم
بهر برگت چو شبنم آشیانم

برنگ سبزه در پایت دمیدم
بذوق سایه دامانت کشیدم

کنون داغ جنون سرمایه ام شد
سر انگشت تاسف دایه ام شد

غذا برای گریه آلوده دل نرم
گداز ماهتاب شوخی گرم

فشار صبح بستان ارم تو
هجوم شبنم باغ قدم تو

ترا هر قطره دام دلبری بود
که هر موج تبسم بال پری بود

نفس داری خروشی میتوان زد
ولی گر هست جوشی میتوان زد

رخصت نمودن شاهزاده آن شخص را و روان شدن او به وطن

توام دین و دل حسن سفر کرد
نگاهی را ز برگشتن خبر کرد

خمار امروز در جام سماعست
زبان برگ خزان الوداعست

قیامت شد نگاه آشنائی
دو دم گردید شمشیر جدائی

بهر خاکی طپیدن سکه ساز
کبوتر نیم بسمل کرد پرواز

طپیدن دامنی در زیر پا شد
شکست خار پا بانگ درا شد

ولی بر کف سر شکی زیر پا داشت
نگاه واپسینی بر قفا داشت

بهر خاری سرشکی مبتلا ماند
دل سیلاب در ره جابجا ماند

آگاهی یافتنِ یارانِ وطن بصفائے باطن از آمدنِ آن شخص

همانا صافیِ باطن خبر داد — شکست دل نوید نامه بر داد

چو نبضِ شوق شورِ کاروان شد — طپیدنهای دل چشمک نشان شد

همه شوریده آواره گردی — گریبان گیر صحرا نوردی

سرِ دیوانه پر گردند از آه — دلِ گریان نگاه بر سرِ راه

ز هر داغِ جنون شرر یاد میکرد — نوائے ناله بنیاد میکرد

که امروز این همه بیطاقتی چیست — نگاهم سوخت گرد سرمه کیست

که می آید که این صحرا چمن شد — نفس در سینه بوے پیرهن شد

نگاهم مضطرب برقی که دیداست — نیازم پیک نازے رسیداست

سحر تاراج میجوشد مشامی — نمک آلوده می آید نسیمی

خیالِ دیده گردِ کاروان شد — پریشان خوابها سنبل فشان شد

چراغ مهر دارد دامنِ شام — شکستِ شیشه ها خندد بجام

بهار آلوده می آید خزانی — شکست شیشهٔ صهبا فشانی

تو می آیی ز چاک دل شنیدم — ز دم فالی نظر گرد تو دیدم

عرق ریز چکیدنهای چشمی — تو در گرد پریدنهای چشمی

بگوشم میرسد آواز پایت — بیا کز پرده می آید نوایت

رسیدن آن شخص بدیار خویش و هجوم آوردن یاران باستقبال او

رسید آهسته بر دوش هوایی — بشیر بوی پیراهن سلامی

شرر پیرایهٔ برق آشنایی — غبار آلوده صد خاکدانی

شرر افتاد در کشت سلامت — پریشان شد نمکدان قیامت

غزالان دیده طوفان ریز کردند — گداز سر به دامن بیز کردند

چو برگ گل دل از دل جوش میزد — طپیدنهای در آغوشش میزد

پریشان چشم و دل سویش دویدند — بآغوشش طپیدنها کشیدند

یکی چون جام مستان نیم بسمل — یکی چون شیشه خون آلوده دل

یکی چون گریه با دل رمیده
یکی چون شبنمی با گل چکیده

یکی نه جرعه ریزِ ساغرِ رنگ
یکی حیرت فشانِ شیشه بر سنگ

یکی زخمی قبای شوخیِ دست
یکی بسمل بدوشِ نالهٔ مست

هجومِ شعله میرفت از قفایش
سمندر می رمید از خاکِ پایش

بهارِ خونِ گل پیراهنِ او
رمِ بلبل نسیمِ دامنِ او

گلستان پری فرشِ خرامش
نیازِ رنگ پا اندازِ گامش

شکار اندازِ گل مستانه میرفت
بهار افشانِ دلِ دیوانه میرفت

رسیدنِ آن شخص در پای درخت و رسانیدن پیامِ شاهزاده بدرخت و غدیر

بیامد تا درخت آن دل رمیده
طلوعِ نشئهٔ ناز سر کشیده

زبانِ شعله سنجِ آتش بیان کرد
لبِ تبخاله ریز اخگر فشان کرد

که یوسف نکهتم ای دیده واشو
بهاری میرسم مجنون رها شو

سرشکی میفشانم دامنی کو
بیایی سینه فروزم خرمنی کو

درخت اے خضر دل گم کردہ چند | بہاران تجلی را شکر خند
غدیر صاف آب زندگانی | چو اشک آئینہ راز نہانی
قوام الدین علی آن برق نیرنگ | فضاے شش جہت بر جلوہ اش تنگ
جنون یک جلوہ مستانہ او | تجلی شوخی پیمانہ او
سلامم ریزش دل میرساند | پیامم خون بسمل میرساند
کہ ما ہم طائران آن ہوائیم | غبار آلودۂ دام ستمائیم
چمن پروردگان این دیاریم | نسیم کوچہ گرد این بہاریم
من و گلدستۂ خوبان ہمسال | من و صد رنگ شوخیہاے اطفال
باین واماندہ منزل میرسیدیم | درین بیرحم گلشن می وزیدیم
درخت اے سایہ ات مشکین سحابے | نسیم افشان صبح نیمخوابے
غدیر اے ساغر خونین شرابان | عرق پروردۂ رنگین حبابان
نفس پروردۂ یاد شمائیم | زبان آموز فریاد شمائیم
منم آوارۂ گم کردہ راہے | سیہ مستانہ گریم عذر خواہے
سحر تا بشگفد روزم سیہ گشت | نگہ صد جا شکست و خار رہ گشت
غبار دام غربت خواب پا شد | فشردم دیدہ گرداب بلا شد

خیالش چشم در راه اثر داشت / پریشان انتظاری در نظر داشت

که ناگه جوش زد طوفان خروشی / جنون سیلابهٔ ساحل بدوشی

سپهٔ مستی شراب دل سحابی / نمک زار قیامت آفتابی

بجوش آمد خیال عکس محبوب / دل یوسف چکید از چشم یعقوب

نگه در دیده گوهر نمک شد / صدف برق طپیدن را محک شد

پر بازی دل پروانه بسوخت / دم گرداب آتشخانه بسوخت

جنون شور نمکدان حبابش / خرام نبض طوفان موج آبش

بدامان غبار راهش آویخت / و سیلی لبریز شد در پای او ریخت

غبار آلوده چون اشک یتیمی / سحاب دل بدامان نسیمی

سر هر قطرهٔ چشم گریه بگشاد / سراپا بوسه شد در پایش افتاد

چو شست از آب گوهر خاک پایش / ادب بگرفت دامن از قفایش

جنونش از مزاج گل خبر یافت / بدست دل عنان گریه برتافت

بجا آمد طپیدنهای بیتاب / اسیر دام شد در شیشه سیماب

جوشیدن آب مرتبه ثانی

ولے آنجا کہ چشم پارسا قیست — بلا تہ جرعۂ در شیشہ باقیست

دلِ دریا طپیدن ساز دارد — دگر چشم پری پرواز دارد

جنونے باز بینا یانہ سر زد — ز مینا گریۂ مستانہ سر زد

بپایش ریخت اشک چشم بیتاب — دو بالاے جنون زد بوسۂ آب

بہوش آمد وگر دیوانہ آسے — بخود پیر گشت چون شبنم نگاہے

بیامد دل بسوے سینہ بازش — سر این شیشہ را بر داشت نازش

بحیرت غوطہ زد خونابہ ریشش — چکید این آب در آئینہ خویش

جوشیدنِ آب مرتبہ ثالث

بہوش آمد و لے دل ہمی پیوست — تہی شد جام اما شیشہ مست است

کجا صبرے کہ بنشاند فغا نرا — و لے کو تا نگہدارد عنا نرا

دگر بار اشک بینا یانہ جوشید — دلِ موج و لبِ ساحل خروشید

جنون پروردہ کا ساحل بر آمد — مے از شیشہ وبسمل بر آمد

بیا اے دوست آمد موجِ آبش
مثلث شد ز جوشِ خُم شرابش

افتادن درخت در پای آن شخص

درخت آن گریه شبنم چکیده
پری گلدسته رنگین پریده

خرابی آشیان بیدلی چند
ورق گردان رنگ بسملی چند

تمنا از حنی باد شمیمی
شهید انتظار هر نسیمی

فتاد از هم گل اندیشه او
بخود لرزید نبض ریشه او

خمید از غم سر هر شاخ ناگاه
زبا بردل دوتا شد قامت آه

بپایش ریخت آه چاک در چاک
پریشان سجده جوشید با خاک

بخاک افتاد فرق آسمانی
بپا پیچید آه کهکشانی

سجود برامید پایمالی
رکوع سر بزانوی خیالی

سحابی با بهاری آرمیده
چناری آتشی در بر کشیده

بهر برگی سرشکی در کمین بود
طراوت را گداز ته نشین بود

بیان بال افشانی طایران درخت گرد آن شخص

پریشان طایران بال بسته
قیامت زخمه رنگ شکسته

جنون پرواز چشم انتظاری — نوای نالهٔ امیدواری

سری از بال حسرت برکشیدند — پری از آشیان بال چیدند

پرافشان تا سر دستش رسیدند — در آغوش پر و بالش کشیدند

بیا ای عندلیب آشیان ریز — قیامت خیز کن آه سحر خیز

نواسوز است طوطی سینهٔ تو — چو آتش بود در آئینهٔ تو

پریشان ساز قمری نالهٔ مست — سمومی در کف خاکستر هست

نوا صد رنگ آتش باز جون شد — ترنم موج زد شور جنون شد

همه شوریدهٔ زخم نمک سود — پریشان چون نوای گریه آلود

دل دیوانه خام خودسری زد — جنون مست است بر خیل پری زد

گهی بر گرد رویش می پریدند — گهی بر خاک پایش می طپیدند

پریدنهای فریاد فشرده — طپیدنهای تار زخم خورده

گهی از دیده چون دل میچکیدند — گریبان نگاهی می دریدند

گهی حیران گهی بیتاب بودند — طلسم شیشهٔ سیماب بودند

چکیده از نا امیدی شبنم نمناک — چه دلها شد بحسرت خانهٔ خاک

غبار نیستی از ناله انگیخت — که چون پیمانه پر شد از نفس ریخت

خیالِ او بجای سینه جا کرد | سحر آمد درِ کاشانه وا کرد

اختتام قصه برجوع از تشبیه بتنزیه

چو خون شد نالهٔ بیطاقتی چند | تپش چون کرد نبضِ ساعتی چند

طنابِ شش جهت هر سو کشیدند | عناصر در طبیعت آرمیدند

ز بزمِ عشق حسنی جلوه گر ماند | پریشان گشت خاکستر شرر ماند

حرارت را لباسِ شعله شد تنگ | نقاب افشان برآمد حسنِ نیرنگ

تجلی کرد آن شمع مراد است | برآمد از نقابِ خرقِ عادات

طپیدن محو شد بیطاقتی سوخت | خیالش تا چراغِ وحدت افروخت

ز کثرت بست وحدت آشیانه | گدازی ریخت در آئینه خانه

مقید باز در مطلق فنا شد | و یکتایی توجه بی‌رنگ رونما شد

ختم قصه و رجوع بداد و فریاد

بیا راسخ که انجامِ کلام است | نمازِ خامه را وقتِ سلام است

غبارِ دل عنان گیرِ نفس کن | تهی شد ساغرِ لبریز بس کن

جرس بشکست محفل بی‌صدا شد   سواد شام منزل خوابا شد

سخن آخر شد و لب تشنه کام است   شکست این جام مستی ناتمام است

زبان خون گشت حرف آرزو بیش   بجو حکم یوسفی را با کف ریش

دگر شور جنونی می‌کنم یاد   من و خونی نوای داد و فریاد

مقاله جنون

کنه می آید که من ویرانه رفتم   ز چاک جیب تا دامان شگفتم

رسید آهنگ سپند شعله پوشی   شرار خانه ویرانی بدوشی

رسید آهنگ بهار آلوده جوشی   بسیر دشت بی‌پروا جنونی

جنونی در طلسم شش جهت تنگ   جنونی با در و دیوار در جنگ

غبار دامن محمل گرفته   ز لیلی خون بهای دل گرفته

سرشکی بر قرار دل فتاده   گدا از عقده هستی گشاده

ز داغ سینه راز سر کشیده   چراغی پرده روزن دریده

سری در سجده زانو فتاده   گریبانی بدامن تکیه داده

دلی از پاسبان پنهان شکسته   گناه ناله بر زنجیر بسته

سحاب گریه را بر دل فشرده
سحابے قطره پرور دیا شمرده

کف خونے چاک دل چکیده
شهیدے تا در جنت طپیده

سرے بر تکیهٔ شیرین مقالی
سپهر مست نگاه لاابالی

رسیده آنچنانک نوائے بیقرارے
نسیمے خانه پرور دوشش مهیا رسے

رسیده آنچنانک تمنا سے حجابے
چو شامم صبح سودائی حبابے

گل افشانی طپیدن ساز کردم
بساط سجده پا انداز کردم

نیاز شعله گردید آشیانم
بتاراج هما شد استخوانم

کنون سرخیل گلشن میتوان شد
نوا سنج شگفتن میتوان شد

گلے وا شد بزخم دل که نازم
خیالے حلقه بر در زد که رازم

دلے دارم بصد خون ناپیوند
بساغر چیده ام تا جرعه چیند

چه دل پیمانهٔ میخانه بر دوش
مسیحائے ختم صد رنگ در جوش

شرر با داغ میگوید بهارم
نمک میجوشد از مرهم که یارم

شمیم گل درین مرهم نهان نیست
بجوب گل بهارے آشیان نیست

ز دل تا نامهٔ عصیان دریدند
جنون سرخیل محشر آفریدند

ندانم اے جنون پرور کجا ئی
نهان از مشهد و محشر کجائی

به راهت طاقت نظاره ها سوخت — نفس در طینت سیاره ها سوخت

لب و پیمانهٔ گل باز پیامست — ترنم تا افسون یاد نام است

نگاهم تشنهٔ صحرا سرابی — نهان در ساغر گلشن شرابی

سحرگاهی در گلشن شکستم — تمنا رفت هم حسرت نشستم

تبسم غنچه چشمک زنان شد — نسیمی زیر لب نازک بیان شد

کجا ای دیوانهٔ غافل کجائی — فراموشی سمی محفل کجائی

چمن با امروز سحر مست شرابست — بهاری از تو پنهان بی نقابست

تماشا فرصتی با دیدار دارد — سمی با جیب گلشن کار دارد

هزار مستی نشتر گلشن رسیدم — نسیمی از لب گل واکشیدم

سبو سی می و داغم آشنا شد — جنون را جام حسرت پرصدا شد

خبر کردم دل اشک آفرین را — بهار آلوده کردم آستین را

نفس چاک گریبان جنون شد — زبان شکوه در اظهار خون شد

بگل عرض جنون بیتاب کردم — دل و چشمی پیالش آب کردم

گدای پیمانه پیمان شکسته — گناه وعده بر تقدیر بسته

من و تو کسوت یک نوبهاریم — خمار رفتهٔ یک میگساریم

مکن بیگانه خو جام طرب را
بپوش از من مے عاشق طلب را

برنگین جرعهٔ خاکم بری کن
غبارم در بهار محشری کن

دل دیوانهٔ بیتاب مپسند
خمار آلودهٔ سیماب مپسند

بهار بے بیابان چند باشم
فراموش غزالان چند باشم

شکر خندهٔ حباب آلوده بشگفت
ایاغے بر دل فرسوده بشگفت

جواب گل بدیوانه

گداے خمیازهٔ گم کرده آغوش
شهیدے از دل محشر فراموش

خرامے هم سنگ محمل نداری
طپیدن در خور قاتل نداری

ندارد طاقت این نشه جامت
ندارد ظرف استعداد کامت

دل دیوانه تسلیم طلب نیست
سر شوریده بر پاے ادب نیست

سر سبز دولت خرم بسازم
زمین شور از مے نم بسازم

بیاراستم که آبادی خراب است
زره برگرد کین دنیا سراب است

زمین نگذشت غافل رهنمایم
خضر آبی نزد بر خواب پایم

حریفان تشنه زین میخانه رفتند
رسیدند آشنا بیگانه رفتند

دل درچاک حسرت آب کردند — قدح وا ازون زردند وخواب کردند

جنون اے شور صحرائے قیامت — بلا سرمایۂ سنگ ملامت

بمنزل خون آہ راہبر کن — رہ کوئے نبی اللہ سر کن

جنون یعنی دل در طوف محبوب — بلا گردان یوسف چشم یعقوب

جنون سرمایۂ محشر خروشان — جنون خضر رہ منزل بدوشان

جنون نور چراغ خود نمائی — جنون آئینۂ حسن خدائی

زبینائے پری جام بر ومند — گل خمیازہ لب ریز شکر خند

چو بشگافد دل دیوانہ یار است — چو از رو پردہ برگیرد بہار است

کشد آوارگیہا تا در دوست — رسد پروانہ صد رہ در بر دوست

ز مجنون تا خدا یک کوچہ راہست — در و دیوار ترکستان گواہست

حکایت دختر پادشاہ ترکستان و شیخ حسن نوری قدس سرہ

محمد آن گل بستان غزال — امام دل پرستی قبلہ حال

بشور آورد قانون حکایت — چنین زد زخمه بر تار روایت

که بزم افروز دنیا بود شاهی — همایون اختری گردون کلاهی

رگ دریای همت آستینش — گلستان ساز ترکستان نگینش

نسیم صبح دولت صیت نامش — همای بخت دست آموز دامش

نمکدان زمین لبریز شورش — فلک را گردش از بازوی زورش

ولی دینش بخاک بت پرستی — سرش در سجده بر بالین مستی

لبش ناقوس ساز ناسپاسی — نگاهش کافر مولی شناسی

مه بتخانه زیبا دختری داشت — بجیب خانه پنهان اخگری داشت

هنوزش غنچهٔ دل نارسیده — صبا بیرون ز بستانش وزیده

غمی بالید پنهان در نقابش — جنونی تاخت بر خیل حجابش

جنونی از لباس شش جهت تنگ — سرشکی با نقاب شرم در جنگ

جنونی از علاج دایه مستور — جنونی از قیاس عاقلی دور

خرامش با گداز ناله همدوش — نگاهش مستی با گریه در جوش

بیابان داد آوازش که برخیز — جنون گفتش ز چاک دل برون ریز

ز چشم غافلان چون نور برخاست — خرامش کوه گرد طور برخاست

برآمد از شگافِ خامه دودے — برآمد از عدم رنگِ وجودے
نسیمِ دشت پیما راه برداشت — کفِ خاکی بدوشِ آه برداشت
خرامان در دلِ صحرا غزالے — روان در کسوتِ لیلی خیالے
نهان شد در ضمیرِ بیشه آبے — بخلوت سارِ تنهائی نقابے
ز دستِ اندازِ گلچین دامنش دور — گلِ شهرتش بجیبِ بیشه مستور
بصیدِ الفتش اندیشها خام — گلستانِ خیالش دامنِ دام
پدر قفلِ لبِ اقرار وا کرد — زبانِ صدق با عهد آشنا کرد
که هر کس این پری را کرد تسخیر — کشید این لعل را در سلکِ تدبیر
بحکمِ تسلیمِ عقدش گوهرِ او — بحکمِ فرقش بظلِ افسرِ او
وگرنه تیغ و فرقِ جیرتِ او — فضائے خاک و خونِ جرأتِ او
چو این آوازه در عالم برآمد — اجل دستِ کفن سازی در آمد
ز هر خونی شهادت جوش در جوش — تمنائے طپش آغوش آغوش
هجومِ شوق سر زد کشورے چند — فنا بالیده بر خود محشرے چند
ز هر جا سیلے سویش روان شد — ز هر سو حسرتے چابک عنان شد
بهر اشکے امیدے ته نشین بود — بهر خونے تقوے رنگین بود

بهر سو بسملے در چاره جوئی | بهر جا کے سرے در راز گوئی
دلے بر قتلش بیرون از دام تسخیر | درو بامش بلند از دست تدبیر
دل و خونابه نم بر نم فتاده | چو موجے بر موجے هم فتاده
دم حسرت غبار وحشت او | رم آهو سواد غربت او
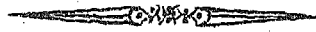
بهار افشان سواد کلک تحریر | چنین خون روایت کرد تصویر
که چون این فتنه هر جانب علم شد | خبر هم زخمهٔ بانگ قلم شد
فتاد در شش جهت آواز بر داشت | خبر چون رنگ خون پرواز بر داشت
حسن آن نوری خاکی سرشته | وجودش کرده پرواز فرشته
شنید این گفت گو در کوچه گوشش | ندا بر داشت خونش از بر و دوش
که بر خیز دره سیلاب خون گیر | خبر از خانمان بیستون گیر
لباس آرائے خون شد تیغ ایام | شفق پوشید چرخ از صبح تا شام
ز بسمل دامن بیداد پر شد | ز خون پیمانهٔ ایجاد پر شد
سرشک رحمتش جوشش کرم زد | بحسرت پرسی بسمل قدم زد
عنان همتش خضر سفر شد | بسوی بیشه عزمش راهبر شد

روان شد کیمیای جان حکیمی — حیات گلبن گوشش نسیمی

دعایش مریم عیسی در آغوش — ز احیایش عدم خواب فراموش

طبیبی از دل تدبیر آگاه — ز نبض رشتهٔ مقصد پیر آگاه

بمنزلگاه مقصد آشنا شد — نشان پیشهٔ دامنگیر پا شد

نشست آواره خوبی بر زمینی — چو اشک شمع خاکستر نشینی

گلستان تلاوت شد زبانش — دبستان قرائت شد دهانش

سبقهای غیر ذکرش راه برداشت — نمود بانگ بسم الله برداشت

نفس در جلوه شد پیرایه چیند — پر جبریل گشت از آیه چیند

که ناگه نعره‌ای از پیشه برخاست — ز هر سنگی صدای تیشه برخاست

خروشی با شهادت دوش بر دوش — خروشی صد کفن حسرت در آغوش

صدای با شکست دل هم آواز — پر بال جذبهٔ عیسی به پرواز

فغان بر کرد چاک سینهٔ تنگ — صدا برداشت برق ریزش رنگ

قرائت باز در جذب اثر شد — زبان مرآت آیات دگر شد

زبان را نغمه ساز اثر کرد — نوا در پردهٔ آیات بر کرد

خروشی با نوید غمگساری — خرام آلودهٔ ابر بهاری

خروشے دست بر دست تسلی
صداے آمد نہانے تجلی

اثر چون پردۂ اظہار بر زد
قرارت زخمۂ سیر آہنگ تر زد

پیدا شدن پادشاہزادی در بیشہ

بنام ایزد تجلی پرده وا کرد
طلوع نشئہ در دیده جا کرد

گلے از جیب خارستان بر آمد
سرشکے تا سر مژگان بر آمد

گلے از بوستان خود فروشی
نہال جامہ زیب برگ پوشی

بہارے در دل اوراق مستور
چو در اجزاے مصحف آیۂ نور

قباے برگ بر سرو قدش تنگ
تنش یعنی در اوراق حنا رنگ

لباس با ملاحت گشتہ پیوند
نمک بالیده بر خود جامہ چسپند

قدش گلدستۂ تعبیر حالی
بہار جلوه فانوس خیالی

خیالے چون نہال نو رسیده
ز دل تا دیده یعنی قد کشیده

خرامے ناز دامانے رمیدن
نگاه مست انداز ندیدن

گہے آئینۂ راز نہفتہ
لب از کام خاموشی شگفتہ

سخن گفتن پادشاہزادی بشیخ حسن

بگفت اے خوشنوائے گلفروشی
صدایت خون بہائے صد خموشی

غبار سرمه ام خاک ره تو
جنونم بسمل بسم الله تو

مے دادی که در کوثر نگنجد
ولے پروے که در محشر نگنجد

بخوان نامے که تا محشر بلند است
بخوان حکمے که بر دلہا کمند است

بخوان دیگر چه میگوید کلامش
بگو آخر چه میخواہد پیامش

جواب گفتن شیخ حسن

حسن آہے شد و از دل برآمد
نفس از پردهٔ بسمل برآمد

که اے آئینه دار حیرت من
گرامی خون بہائے حسرت من

کلامش گوہر گوش عجم نیست
نقابش آشنائے این حرم نیست

چه می فہمی زبان بے نشانش
چه میدانی پیام دلربائش

جواب گفتن پادشاہزادی

چو این خون تا لب حسرت برآمد — شکیب بسمل از طاقت برآمد

بگفت ای ریشهٔ شمع تامل — ضمیرت دام بردوش تغافل

نگاهش گر نبودی آشنایم — کمندش گر نگشتی رهنمایم

انیس غربتم دیگر که میشد — مرا در سینه هم بستر که میشد

نیاسودی دل ویرانهٔ من — نگشتی وحشت الفتخانهٔ من

وجودم بزم برهم کردهٔ اوست — می رنگم نمک پروردهٔ اوست

ظهور اوست مرآت ضمیرم — نمک دارد خیالش در خمیرم

بفرما تا قرارت کام گردم — نمک جانم شهید دام گردم

کنم فریاد با تبخاله پیوند — بنالم با تو منعم آستینی چند

دلم در سینه مصحف شکستند — زبانم بر پر جبریل بستند

جواب گفتن شیخ حسن

بگفت ای مست جام لاتناهی — لبت پیمانهٔ علم الهی

دریغ از غربت تنهائی تو — دریغ از پای غم پیمائی تو

گلستان افسوس بی برگی طراز است — بهارت حیف خارستان نواز است

جواب گفتن پادشاهزادی

بگفت ای شیخ افسوست بجا نیست
که همدم پهلوی بیگانها نیست

دریغ از آنکه در اغیار باشد
گلش الفت نشین خار باشد

دلی چون غنچه لبریز بهارم
ابستم بدوست پامال کنارم

جواب گفتن شیخ حسن

حسن واشد لب گفتار گردید
تمنا تشنهٔ اظهار گردید

گدای برقت در آغوش طپش تنگ
بهارت پایمال گردش رنگ

بیا در پردهٔ چشم پدر باز
که ای بیزار تا خلوتگه ناز

پریشانست در هر کوچه آتش
در و دیوار می بوسد نگاهش

دل باد رز در تا کوچه خونست
نمیدانی که جوش سینه چونست

نگاهی در کمین هر غباری
گریبان گیر روزن انتظاری

بلا شد دایه را بویت در آغوش
بجوی شیر خون میزند جوش

بیا بردوز جیب لخت لختم
خرامی سبز کن در خاک بختم

ثریا سازِ عقدِ مدعایم
چراغان کن حسرتگاہِ دعایم

نگاہم آئینہ تمثالِ ہستی است
ہمت سازِ حریفانِ الستی است

بیاتا رنگِ یک میخانہ باشیم
چو روح و جسم ہم پیمانہ باشیم

جوابِ پادشاہزادی بہ شیخ

جوابش گل بدامانِ صبا کرد
شکستِ رنگ زیرِ لب صدا کرد

صدائے با شکستِ شیشہ ہمرنگ
جوابے بانوائے طور ہمسنگ

جوابے در طلسمِ بیوفائی
گسستہای تارِ آشنائی

کہ اے آتش زبانِ طوطی آواز
لبت آئینہ دارِ شرقِ راز

ترا این مے بکامِ آرزو نیست
کہ خونِ چشمِ آرامم خونیست

رسید از خونِ ہستی روحِ پاکم
فتاد از چشم و دامن آب و خاکم

بہارِ ایمنم صحرا دمیدہ
چراغم راہِ آبادی ندیدہ

شمیمِ ناقہ دستورِ ختن نیست
شہیدِ دشت ممنونِ کفن نیست

جنونِ سیلابہ ام صحرا مقامم
در و دیوارم سیرِ یزد خرامم

بصحرا میچکد اشکِ جنونم
رسیدن میکشد دامانِ خونم

نگردم باز در معموره پابند | من دوشتی که گنجد نالهٔ چند

بگفتم ای نازِ ابروی صنم آشام | عتابی با نگاهی شوخیِ جام

بکش دامن که خونم آشنا نیست | مگردان ره که تسلیم رهنما نیست

براه دوست باشم محرمِ تو | سلامم کعبه سازم همدمِ تو

بیا بشکن خمارِ حسرتِ دوست | که طوفِ کعبه دورِ ساغرِ دوست

بگفتا چیست کانرا کعبه نام است | نهان در کسوتِ کثرت کدام است

بگفتا کعبه یعنی خانهٔ دوست | هجومِ سر بر آستانهٔ دوست

خلیل الله مستِ نیم جامش | ذبیح الله شهیدِ نانامش

فتاد این نغمه چون در مغزِ گوشش | ز سر تا پای دل برگشت هوشش

دغا را دوست صید انداز برخاست | نیازی در لباسِ ناز برخاست

مقابل شد بوجه اللهِ رویش | نهان شد در شمیمِ دوست بویش

نفس را رشتهٔ زلفش دعا کرد | خموشی عقدهٔ از سرمه وا کرد

کرای نازِ خرامِ مستیِ من | مے مضمر بہوی مستیِ من

حیا گلگونهٔ وحشی بهارم | حجابی در کمینگاهِ غبارم

شهادت محشر خونین نهالان | طلوع نشئهٔ آتش خیالان
شهادت رونماے نوبهارست | گداز صاف خون آئینه دارست
شنیدم خانه داری شنیدم | کشیدم آنچه میدانی کشیدم
دریدم سینه کاے دل رهبرم شو | گریبان بردوم کاے سر قدم شو
هجوم گریه ام امیدوارست | سر زنجیر اشکم بیقرارست
عنانم جاده پیماے رهت کن | غبارم سجده ساے درگهت کن
چراغم بارده در خانهٔ خویش | بمهمان رنگ کن کاشانهٔ خویش
بگفت و با قد طناز برخاست | بجذب جاده شمع ناز برخاست
بلاگردان بیت الله روان شد | سرشک خون قربانی روان شد
بروے خار و گل مستانه میرفت | بهار مستی دیوانه میرفت
حسن چون سایه پیے در پیے روان بود | کف خاک غبار کاروان بود
نم اشکے بدنبال نگاهے | بگرد سرمه دزدیده آهے

قضارا پا بدریاے فشردند | دلے دیدند و شوق تشنه بردند
چه دریا موج خیز لا تناهی | صفا پیمانهٔ علم الهی

چو دریا چشمهٔ عین الیقینی — چو دل آیینهٔ عکس آفرینی

درآمد در محیط آسمان موج — سحابے با سرشکیہا فوج در فوج

روان شد در بساط بحر پایش — توکل خضر رہ ہست ناخدایش

خرامش موجهٔ خوشنمایهٔ آه — قدم دریا نورد و سیر فی الله

چو برگ گل بروے آب میرفت — چو شمع از محفل مهتاب میرفت

نشد گرداب دام گوهر او — نمی نگرفت دامان بر او

ز دریا دامن افشان شد نسیمی — برون آمد ز جوشش یاس شمیمی

حسن آن شیشه بر سنگ خورده — بجوش ریزش دل پا فشرده

بحیرانی خیالش تکیه داده — بطرف بحر چون ساحل فتاده

نگاه الفت آلودش روان بود — غزالے در پے لیلی دوان بود

تمنایش گل نظاره میچید — نگاه حسرتش از دور مے دید

که استقبال بیت الله کرم کرد — ظهور کعبه ساحل را حرم کرد

عیان شد شاه بیت معنی آباد — نمایان شد سواد ملک ایجاد

چراغ خودنمائی مایه او — تجلی خوش نشین سایه او

سمند جستجو بطوف آرزو شد — دل گم کرده را در جستجو شد

تمنا میکشیدش تا بر دوست ‌ ‌ طوافش حلقه میزد بر در دوست

بطوف کعبه و دیدار میگشت ‌ ‌ بگرد نقطه چون پرکار میگشت

ندای نالهاش بر داشت آواز ‌ ‌ کهان است شیخ چشمی باز کن باز

جنونی کاین طریقت می پرستد ‌ ‌ خدا را بر حقیقت می پرستد

بزاد ره نگاهش آشنا نیست ‌ ‌ نفس سر تا پا آه رسا نیست

بروکین نشئه از ذوقت بلند است ‌ ‌ سر این قصه بیرون از کمند است

نمیدانم دگر این قصه چون شد

محیط صبر با طوفان خون شد